دیوان اعظم‌جاه[◆]

کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه دهلی یکی از مهم‌ترین کتابخانه‌های دهلی است که دارای ملیون‌ها کتاب و نسخهٔ خطّی است. نسخ خطّی فارسی این کتابخانه از اهمیت زیادی برخوردار است. دیوان اعظم‌جاه نمونه‌ای از این نسخ است. اعظم‌جاه شاعر خوش‌ذوق و با سلیقه از دودمان والاجاهی کرناتک است. دیوان وی مشتمل بر غزلیات و قصاید است که ششصد و پنجاه بیت دارد. صور خیالش قابل ستایش است. در اشعار وی انعکاس اوضاع سیاسی و اجتماعی هند جلوه‌گر است. هنجارشکنی و نوگرایی در محتوای غزل یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های آن دوره است که شعر قرون نوزدهم و بیستم را به نحوی متمایز می‌سازد. شعر اعظم‌جاه نیز از این خصایص برخوردار است. در این مقاله علاوه بر بررسی برخی از ویژگی‌های هنری سبک شعری اعظم‌جاه، متن تصحیح شدهٔ دیوان وی آورده شده است.

کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه دهلی در سال ۱۹۲۲ میلادی تأسیس گردید و در آن موقع هزار و سی صد و هشتاد کتاب به عنوان هدیه جمع‌آوری شد. تقریباً ده سال برای کتابخانه هیچ مکان مستقلی وجود نداشت و در سال ۱۹۳۳ میلادی در ساختمان فعلی رئیس دانشگاه دهلی که به نام (Viceregal Lodge) وایسریگل لاج شهرت دارد مستقر شد. سرمورس گویر از سال ۱۹۳۸ تا سال ۱۹۵۰ میلادی هنگامی که ریاست دانشگاه دهلی را به عهده گرفت با توجه خاصی برای بهبودی کتابخانه فعالیت کرد. سرانجام در سال ۱۹۵۸ میلادی کتابخانه به ساختمان موجود منتقل شد و مدیریت کتابخانه به دکتر

◆ تصحیح: پروفسور سیده بلقیس فاطمه حسینی، استاد و رئیس بازنشسته بخش فارسی، دانشگاه دهلی، دهلی.

ایس. آر. رنگاناتهن تفویض گردید و کمیته‌ای تشکیل یافت. شخصیت‌های برجسته مانند پروفسور آئی.ایچ قریشی، دکتر تی. جی. اسپیر و دانشمند بزرگ، پروفسور دی. ایس. کوتهاری و اساتید دیگر در این زمینه کارهای مهم انجام دادند. پروفسور ایس. داس گپتا اولین کتابدار آن بود که زحمات بسیاری کشید و برای کتابخانه پیشرفت‌های زیادی به ارمغان آورد. سپس تا سال ۱۹۶۰ میلادی چندین کتابخانۀ دیگر که واحدهای این کتابخانه هستند به وجود آمدند. مانند کتابخانه دانشکدۀ حقوق، در سال ۱۹۲۴ میلادی و کتابخانۀ مؤسّسۀ تعلیم و تربیت و کتابخانۀ اقتصاد، کتابخانه‌های مختلف، بخش‌های زبان اروپایی، بخش مطالعات جرمنک و رومانس و غیره یعنی ۳۴ کتابخانۀ دیگر که با کتابخانۀ مرکزی مرتبط هستند تأسیس شدند.

در سال ۱۹۴۸ میلادی مولانا ابوالکلام آزاد (اوّلین وزیر تعلیم و تربیت) از کتابخانه بازدید کرد. این کتابخانه هم اکنون دارای ملیون‌ها جلد کتاب، مجلّه، رسالۀ پژوهشی پیش دکتری و دکتری، نسخ خطّی، دائرةالمعارف، گزارش‌های گوناگون جلسه‌های پارلیمانی، کنگره‌ها، کمیته‌ها و کمیسیون‌ها، گزیتیرها، تذکره‌ها و غیره است.

نسخ خطّی در مقایسه با آثار دیگر بسیار کم است یعنی فقط حدود ۷۰۰ مجلّد است. دست‌نویس‌های فارسی تقریباً ۱۵۸ مجلد است که بعضی از آنها تاکنون به چاپ نرسیده و منحصر به فرد است. در این گنجینه دست‌نویس دیوان اعظم‌جاه هم است که دارای ششصد و چهل و هفت بیت است.

احوال غلام غوث اعظم‌جاه

اعظم‌جاه فرزند عظیم‌الدوله بود. عظیم‌الدوله (۱۷۹۷ م. – ۱۲ یا ۱۳ نوامبر ۱۸۲۵ م) در سال ۱۸۱۹ میلادی به عنوان نواب کرناتک منصوب شد. وی فقط شش سال والی کرناتک بود و چون فوت شد، غلام غوث که در آن زمان یک سال داشت، به جای پدر به نام اعظم‌جاه نواب کرناتک موسوم گردید و عمویش عظیم خان مدارالمهام بود. غلام غوث در سال ۱۲۳۹ ه/۱۸۲۴ م متولد شد[1]. کتابی به نام صبح وطن و دیگری

۱. در ساعت عاشر ایام الاربعا سلخ شهر ذی‌الحجه سنه تسع و ثلاثین و مأتین بعد الالف.

گلزار اعظم نوشت که دربارهٔ خانواده و اجدادش است. غلام غوث به تاریخ هفتم اکتبر سال ۱۸۵۵ میلادی فوت شد و انگلیس‌ها دودمان کرناتک را به پایان رسانیدند و اقتدار کلی به دست خود گرفتند. عمویش عظیم خان بسیار کوشش کرد که منصب نوابی را به صورت موروثی به دست آورد، ولی آنها قبول نکردند. انگلیس‌ها در سرزمین هند هرج و مرج به وجود آورده بودند و ناامنی و بی‌سامانی فضای علمی و ادبی هند را مغشوش کرده بود. اما مطابق روش پادشاهان و نوابین، وزرا و دولتمردان خودشان هم تحصیل کرده بودند و هم صاحب سیف و قلم یعنی اهل دانش را حمایت و سرپرستی می‌کردند. مدراس مرکز شعرا، علما و فضلا بود. اعظم‌جاه در سال ۱۲۶۲ ه/ ۱۸۳۶ م انجمن ادبی مشاعره را تأسیس کرد[۱]. یکبار در هفته بزم مشاعره منعقد می‌شد و در آن جلسه شعرا بحث ادبی می‌داشتند و کلام یکدیگر را مورد نقد و بررسی قرار می‌دادند. شاعری متخلّص به واقف حکم بود ولی در این زمینه حرف اعظم‌جاه قاطعیت داشت و برای همه مورد قبول بود[۲].

اعظم‌جاه عمرش بسیار کوتاه بود فقط سی و یک سال زندگی کرد. ولی در مجلس شعر مانند کهن‌سالان است. دیوان حاضر نمونه‌ای از سخن‌فهمی و سخن‌سنجی اوست. این نسخه به خط شکسته زیبا و خوانا نوشته شده است. اندازه‌اش جیبی است و دارای سی برگ است.

بر روی برگ اول به انگلیسی چنین تحریر یافته است:

"This Diwan Azam's belongs to Syed Abdoor Rahman Saheb Zaker
12th September 1880 Sunday".

(مکمل دیوان اعظم‌جاه اعظم نواب کرناتک) تا اینجا با جوهر سیاه نوشته شده، سپس تحریر دیگر به قلم آبی رنگ دارد ولی هر دو خط زده شده است و ملکیت دوم نسخه به این صورت بر سر برگ اول نوشته شده است:

---

۱. اشارات بینش، ص ۱۵، ۱۴.
۲. همان، ص ۲۹.

عطیه جا ب سے سید علی محمد صاحب د اکر المدنی منشی فاضل مدراس. دوم اگست ۱۹۲۱ء مملوکه محمد نعیم الرحمٰن عفی ، عظیمی،مدراس. ۱۹۲۱. علاوه بر این عبارتی است ۳۰ اوراق Mss بر آخرین صفحه "مالک این کتاب سید علی احمد ذاکر صاحب قبله بهادر" است.

بازتاب اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی

در حقیقت هنر شناسانندهٔ شخصیت هنرمند است. عنصر تخیل که در شعر اعظم‌جاه موج می‌زند اوضاع سیاسی آن دوره است که بسیار آشفته بود. انگلیس‌ها در سراسر هند حاکمیت داشتند و نقشه‌ها می‌کشیدند. دودمان اعظم‌جاه اگرچه از طرفداران آنها بودند ولی بر بنای تجاوز انگلیس‌ها پادشاهان با شکست سنگینی مواجه شدند. در نتیجه پادشاهان و وزرا و نوابین تماشاگر فلاکت خود بودند. اعظم‌جاه جریان‌های سیاسی را هنرمندانه و رمزآمیز در قالب شعر سروده است. پس واژه‌هایی که نشانگر اوضاع وخیم زمانه اند در شعرش بسامد زیادی دارند مانند غرق ندامت، ناخن‌زدن به دل، سرگردانی، بی‌سر و سامانی، بی‌سر و پایی، نزول تیره بلا، بیماری و مرگ، مکدّر شدن از چهچهٔ بلبل و غیره.

با وجود کاربرد این گونه واژگان و نداشتن تمایل به شادی و خرسندی کلامش حزن‌انگیز و ملال‌آور نیست و مثبت‌اندیش است، سرشار از صفای طبع خود دیگران را نادم می‌کند، مرگ را علاج هر دردی و بی‌سامانی را سامان خود می‌داند و قانع است. همین است که در اشعار وی اضطراب و ناآرامی کم است و به جای شِکوه و شکایت، ارزش‌های انسانی و شکوه هدف‌نمایی آفرینش می‌سراید. ناخن زدن:

کند غرق ندامت طبع صاف مـن زلالـی را　　زند ناخن به دل هر مصرع شـوخم هلالـی را

سرگردانی:

اگر پرسد ز سرگردانیم آن شـمع در بزمـی　　بگو ای دل نظر افـزای فـانوس خیـالی را

سخن در عالم امکـان اثرهـا در کـره[1] آرد　　نـدانم غیـر الهـام خـدا مضـمون عـالی را

مرگ:

بیمار تـرا نیسـت بـه جـز مـرگ علاجـی　　دیـدیم بـه امعـان نظـر خـوب شـفا را[2]

---

۱. امکان دارد که گره یعنی مخفف گروه باشد.

۲. دیوان اعظم‌جاه، برگ ۲.

بی‌سر و سامانی:

کرد دور از بس که عشق سرو از جان مـرا   گشت آخـر بـی‌سروسـامانیم سـامان مـرا

جبر روزگار این بوده که تنگنای شعری را که اعظم‌جاه انتخاب کرده غزل است. غزل شعری عاشقانه است. در آن زمان عشق چون حالت معنوی و عرفانی داشت همین است که تاکنون مقام بلندی در ادبیات می‌دارد. اگر در شعر، عشق، حالت فرسودگی داشته باشد این به دو صورت است یکی این که عرفان الهی پخته نباشد زیرا عشق خام فرسودگی می‌آورد، دوم این که عشق مجازی باشد چون عشق مجازی تاب تحمل فراق را ندارد و به فنا یا مرگ پناه می‌برد. عشق معنوی هم همین طور دنبال فنا و مرگ می‌گردد. البته فرق این است که عشق حقیقی نیاز به قوی بودن بال و پر دارد و در آخرین لحظهٔ زندگی که نزدیک به فنا می‌باشد غرور صعود را درمی‌یابد. همین است که در ادبیات کلاسیک احساسات دلسوز از درد فراق و ادراک‌های متفاوت شادی و اندوه، گشایش و انبساط وصال، دلباختگی و جنون هدف زندگی بود و چون دنیای مادی غلبه کرد، جمال ظاهری، جلال معنوی و نشاط ابدی را تحت‌الشعاع قرار داد. در نتیجه بسیاری از شاعران معاصر دامن غزل را تنگ دانسته، اختلاف نظر را از بعد نظری ایجاد کردند. عاشق را مجنون و ناکام دانستند و قالب غزل را فرسوده گمان بردند ولی حق این است که غزل دامنه‌دار است. این نوع شعر پُر از مطالب عرفان و تصوف، شکایت روزگار، عشق جاودانه، نشاط وصل و درد و فراق، پند و اندرز، نابسامانی اوضاع زمان، حکایت‌های ناصح و محتسب خاین و عالم ریاکار، نفاق دوستان و استبداد فرمانروایان، خودسپردگی و فنا و پیروی بی‌دریغ مریدان و غرور معشوقان است.

هنر غزل‌سرایی این است که در درون عصر خویش هرچه می‌گذرد آن را در همان جامهٔ موزون غزل و در قالب بی‌بدل به شیوهٔ خاص دورهٔ خود مبتکرانه ارائه دهد.

غزل اعظم‌جاه، روایت مثنوی، نقل قول و خاطرات هجر و فراق نیست ذکر آخرت، شناخت انسان و آرزوی عشق و معشوق است. شکایت روزگار، اظهار ناامنی و درد دسیسه‌کاری‌های انگلیس است. در این زمینه واژه‌گزینی شاعر گاهی غزل‌گونه نیست ولی در انتقال مفاهیم وی را یاری کرده و دامن غزل را گسترده‌تر می‌سازد و هم نوگرایی در غزل است. در ابیات غزل ابرو را کمان، قوس، هلال و خنجر نامیده‌اند.

اعظم‌جاه ابرو را نهنگ می‌گوید. ابروی معشوق کجا و نهنگ کجا! نهنگ خطرناک آدم‌خور که در کمین نشسته و یکباره شکار می‌کند. این بدقیافه کجا! و از تیر نگاه معشوق زیبا شکار شدن کجا! آن لطافت و شیرینی فضای غزل کجا! و آن ترس و لرز و برسرپیکار بودن با کوسه کجا! ولی شاعر در بکار بردن قافیه‌های جنگ و تفنگ و نهنگ و سنگ و فرسنگ موفق است و در برابر معشوقهٔ شیرین دهن و نازک بدن غزل، این جنگ را سرکرده شاه صدرنشین است:

ترک چشم تو ز بس بر سر جنگ است اینجا　　مژه‌اش تیر و نگه همچو تفنگ است اینجا
کرد مبهوت مرا عشق خط سبز کسی　　کی بود هوش بجا مزرع تنگ است اینجا
بوالهوس‌وار به دنبال صنم هرزه متاز　　هر قدم بر سر دل بارش سنگ است اینجا
چون برد جان خود از چشمه چشمت اعظم　　بس که ابروی تو خونخوار نهنگ است اینجا

در ابیات فارسی، سرمه، خاک کوی معشوق و گرد کاروان بوده است ولی اعظم‌جاه در ابیات زیر سرمه را با گرد راه افواج فغان و شکار شدن از تیر نگاه سرمه‌آلود را با شب‌خون فرنگ بکار برده است. کاربرد واژهٔ سرمه بیانگر بلاغت شعری و ویژگی سبک هندی است گرد و غبار در حالت نفس زدن در حلق می‌رود و تأثیر سرمه این است که اگر کسی می‌خورد از گلویش صدا بیرون نمی‌آید پس تیری که بر دل نشسته سرمه‌آلود است در نتیجه صدایش بی‌آواز و گریه‌اش نامعلوم است. فغان دارای دو معنی و زیبا است فغان به معنای معشوقان و افغان است و در آن دوره در قشون، افغانی‌ها بودند و فرنگی‌ها با کمک ایشان شب‌خون می‌زدند. پس شب‌خون هم شکوه غزل را حفظ می‌کند و هم واقعیت را آشکار می‌کند:

سرمه‌آلود نگاه تو زند تیر به دل　　کی بود امن که شب‌خون فرنگ است اینجا
چسان ظاهر کنی حال سیه‌بختی به او اعظم　　که باشد سرمه گرد راه افواج فغانت را

اعظم نزاکت غزل و لطافت نوع شعر را در نظر داشته، مظالم روزگار و ویرانی ملک خویش را غزل‌گونه چنین می‌سراید:

چنان گداخت مرا عشق نوجوانی چند　　که مانده است چو تصویر استخوانی چند
ز سینه چاکی گل‌ها مرا یقین گردید　　که رفته‌اند درین باغ ظالمانی چند

در ابیات زیر عجب نیست که استعمال واژه‌های مسیحادم، خسته و نیم جانی کنایه از والیان کشور باشد:

بـه راه صـعب گـذار تـو ای مسـیحادم   فتاده‌اند چو مـن خسـته نـیم جـانی چنـد
اگرچه کاسـت چـو تـار سـتار هجـر تـوام   ولـی بـه یـاد تـو آرم بـرون فغـانی چنـد

قید فرنگ برای هندیان در آن زمان جایی بود که دادرسی نداشتند. شاعر وضع اختناق زندانی‌های سیاسی را در لحن عاشقانه اگرچه با چشم‌انداز دیگری ارائه می‌دهد ولی پیام رمزگونه دارد:

نگـاه بـاز نگـردد فتـد چـو بـر چشـمش   رهـایی ای نبـود هـیچ گـه ز قیـد فرنـگ

امکان دارد که شاعر سخنی عمومی در بیت زیر می‌گوید ولی نشانگر فقدان همنشینی و همدلی و همزبانی است در نتیجه آرزو می‌کند که:

خوش آن زمان بود اعظم که از کمال نشـاط   شوند جمع به یک جـایی همزبـانی چنـد[1]

شاعر مسایل فرهنگی اجتماعی را بسیار زیبا سروده می‌گوید:

برهمنی کـه دلـم را بسـوخت گفـت آخـر   کـه دور شـو ز تـو بـوی کبـاب مـی‌آیـد
دهـــد جـــواب تحمـــل شـــعار ســـایل را   ببـین ز گـور بـه سـایل جـواب مـی‌آیـد[2]

در شعر وی ذکر شراب پرتگالی و ساغر بنگ و غیره نمایانگر فرهنگ هند و سبک زندگی اعیان و اشراف است. در دیوان ابیات زیادی از لحاظ بحر و آهنگ و احساس پرعاطفه و لطیف است:

کشت اعظم به خدا کاکـل هنـدو پسـری   کـار از کـار سـیه در شـب تـارم افتـاد

اعظم از هر سفره‌ریزه خورده غزلی در آهنگ امیرخسرو می‌سراید:

روز وصل از چشم اشک تر نمی‌دانم چه شـد   شد نمایان آفتاب اختر نمی‌دانـم چـه شـد
گشت مانند صدف آخر تهی چشمم ز اشـک   درج خالی مانده و گوهر نمی‌دانم چه شـد
برق آسا مـی‌طپـد مـرغ دلـم در هجـر او   رفت پروازش ز بال و پر نمی‌دانم چه شـد
اینقدر دارم ز حال محفل وصـلش بـه یـاد   رفت اعظم با قدم دیگر نمی‌دانم چه شـد[3]

---

۱. دیوان اعظم‌جاه، برگ ۱۰.
۲. همان، برگ ۱۲.
۳. همان.

در بحر خفیف مسدس فاعلاتن مفاعلن فعلن می‌سراید. حسن تعلیل زیبا است:

مـی‌زنـد سـر بـه سـنگ فـواره   دیـد شـاید کـه اشـکباری مـا
نیست در دشت عشـق او اعظـم   گـرد بـادی بـه سـوگواری مـا

بیان غرور ذات در شعر اعظم مورد پسند است:

منت ساقی کشی اعظم پی صهبا عبث   بادهٔ خون دلت را می‌کنی رسـوا عبـث

اگر این بیت را بر وضعیت سیاسی آن دوره منطبق کنیم صحیح‌تر می‌گردد. دومین غزل دیوان با مصرعه‌ای "ماه محرم امشب گردید آشکارا" آغاز می‌گردد که تضمین بر غزل حافظ است در برابر مصرع حافظ مصرعی نشانیدن کار آسان نیست ولی شاعر به نحو احسن و با موفقیت انجام داده است:

مـاه محـرم امشـب گردیـد آشـکارا   دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خـدا را
جوشد می غم شه انـدر خـم دو عـالم   هات الصـبوح هیـوا[1] یـا ایهـا السـکارا
از بـادهٔ غـم او نـه جرعـه‌ای کشـیدم   ای شـیخ پاکـدامن معـذور دار مـا را[2]

وی از مولوی نیز تأثیر گرفته است و غزل زیر نمونه‌ای است از آن:

صد چاک همچو گل به گریبانم آرزوسـت   چون گـرد بـاد سـر بـه بیابـانم آرزوسـت
اعظـم خیـال ابـروی او مـی‌کـنم بـه دل   کـز دیربـاز خنجـر عریـانم آرزوسـت[3]

ابتکار بیدل هم در غزلش دیده می‌شود:

شد عصا هر موی مژگانم که از چشمم فتـاد   بسـکه در راه تمنایـت حقیـرم کـرده‌انـد

شاعر در شعر زیر ضمیر را دل یا وجود خود، ضبط آه را باعث نابودی وجود و مایه زندگانی، خیمه را علامت آبادانی و آه و ناله را چوب و طناب گفته است. خاقانی می‌گوید:

صبحدم چون کِلّه بندد آه دود آسای من

بیت زیر از شعر خاقانی مایه گرفته است:

شـد ضـمیر مـن خـراب از ضـبط آه مـن   کی توان قایم نمودن خیمه بی‌چوب و طناب

*

---

۱. نسخهٔ قزوینی، هُبّو.
۲. دیوان اعظم‌جاه، برگ ۲.
۳. همان، برگ ۷.

نمـــی‌دارد ثبـــاتی نشـــهٔ میخـــانـــهٔ دنیـــا
ز گل ساغر کباب از سنبل و می شبنم است اینجا[۱]

*

عیسی بـه گـوش پنبـهٔ خورشـید را نهـاد   شبنم به او چو راز من دل شکسته گفـت[۲]

گاه در صور خیال شعرش شبیه نظیر اکبرآبادی است:

بگویم ماجرای خویش پیش او اگـر اعظـم   نگه دزدیده می‌گوید برو اکنون که خواب آید[۳]

اعظم در شعرش صنایع ادبی را به زیبایی بکار برده است. صنعت غلو:

نیست بـاک از آتـش دوزخ کنـون اعظـم   سوخت از بس در فراقش آتش هجـران مـرا

یا:

به صحرایی که آهم گرم جولان است از هجرش
رسـد گـر برق سـوزد شهپرش از گـرمی تبهـا

استعاره‌هایش زیبا است چنانکه بالا خوانده‌ایم آه و ناله را با چوب و طناب، سنبل را با کباب استعاره کرده است و واژه‌گزینی در شعرش مبتکرانه است عصای موی مژگان، آب غدیر، فرات چشم، چشم نخل بسته، سیل شفق، اشک درّ نجف و همین قبیل بسیاری از ترکیبات تازه ایجاد کرده است. صور خیال در شعر اعظم نشانگر ارزش هنری است:

گردیـد اخـتلاط بـه مژگـان و آسـتین   گشـت ارتبـاط خـار مغـیلان و آسـتین[٤]

*

آن قـدر گریـه نمـودم بـه فراقـت جانـا   حال چشمم شده چون پیکر تصـویر در آب[٥]

*

۱. دیوان اعظم‌جاه، برگ ۳.
۲. همان، برگ ۹.
۳. همان، برگ ۱۲.
٤. همان، برگ ۲۳.
٥. همان، برگ ۳.

ابـــــروش بهـــــر مشـــــق خـــــونریزی   چـون کمـان در کشـاکش افتـاده اسـت[1]

*

نهی به مرقد من چون قـدم ز کفـش بنـه   هنـوز سـرد نگردیـده اسـت آتـش مـن[2]

اعظم به درستی شاعر غزل است اگرچه در دیوانش قصیده و مرثیه نیز هست. نحوه نگرش و گزینش واژه‌ها در همان قالب کهن غزل همگام با تغیرات و تحولات روزگار است. اصطلاحات جنگی زیاد به کاربرده است. مانی قلمش در چشم فرنگی، سواد را تلاش می‌کند. ابهام زیبا است. مسایل اجتماعی و سیاسی را به زیبایی در شعرش گنجانیده است:

همچو کتان ز عکس رخ رشـک ماهتـاب   گردیـد چـاک چـاک گریبـان و آسـتین[3]

او واژه‌های هندی مانند چماچم، هار، ماله و غیره را در شعر به کاربرده است. از چند بیت این دیوان چنین برمی‌آید که شاعر پیر است. وی تجربه‌های پیری و ضعف و خمیدگی را در اشعارش طوری ذکر کرده است که در چشم خواننده عکس شاعر جوان سال سی و یک ساله منقش نمی‌گردد:

یافت از مهر علی اعظم به پیـری داغ عشـق   می‌تراود همچو صبح از استخوانم آفتـاب[4]

*

دیده‌ام خلخال را خوبان به پا جا می‌دهنـد   از چه داری این قد خم گشته را جانـا عبـث[5]

*

کرد پیـدا دل مـن عشـق بـه پیـری آخـر   بامـدادان برسـد بـر در شـاهان محتـاج[6]

*

موسـم پیـری بـرد پـاک ز دل روشـنی   قابل نظـاره نیسـت روی چراغـان صـبح[7]

*

۱. دیوان اعظم‌جاه، برگ ۶.
۲. همان، برگ ۲۳.
۳. همان، برگ ۲۴.
٤. همان، برگ ۴.
۵. همان، برگ ۹.
٦. همان.
۷. همان، برگ ۱۰.

همچـو هـلال کاسـهٔ دریـوزه گشـته‌ام   ای شمس اعظم از ره لطف و عطـا نگـر[۱]

*

پیـری رسـید و بـرد دل از عشـق بـاز آ   سیماب کشته را نکنـد کشـته بـاز کـس[۲]

*

اعظـم جملـه گـوهر پیـری‌سـت   کـه بـود صـبح آفتـاب فـروش[۳]

*

تا بسایم بر درت ای شـافع محشـر جبـین   گشته جسم من به رنگ ماه نو یکسر جبین[٤]

حسن تعلیل زیبا است:

قریـب اسـت رسـم حلقـه‌وار بـر در او   که مژده می‌دهد اکنـون قـد خمیـدهٔ مـن

پس از مطالعه زندگانی اعظم‌جاه به این نتیجه می‌رسیم که نواب کرناتک در ایام جوانی چشم از این جهان بربست پس چرا اظهار پیری کرده است اگر مرضی لاحق بود پس آن چه مرضی بود که در عین شباب احساس پیری فراگرفته بود، اگر چنان نبود پس گمان می‌برم که در این دیوان اشعار کسی دیگر نیز مخلوط شده است. این موضوع پژوهشی است. گمان می‌برم که شاید شاعری به نام شمس اعظم اصفهانی نیز بود. اگرچه هنرمندی شعری اعظم‌جاه برای همه آشکار است و مدت زیادی نیز نگذشته که امکان مخلوط شدن قوی باشد مخصوصاً دو بیت زیر مرا به شک و شبه می‌اندازد:

میلی بـه هنـد بلبـل طـبعم نمـی‌کنـد   سیری به گل زمین صفاهانم آرزوسـت

*

همچـو هـلال کاسـهٔ دریـوزه گشـته‌ام   ای شمس اعظم از ره لطـف و عطـا نگـر

علاوه بر این کاربرد واژهٔ نخل پسته اگر صحیح است نیز جلب توجه می‌کند که این واژه برای شاعر هندی غریبه است.

خوشوقتم و امیدوارم که این دیوان برای اهل ذوق و مطالعه هدیهٔ خوب باشد.

---

۱. دیوان اعظم‌جاه، برگ ۱۴.
۲. همان، برگ ۱۵.
۳. همان، برگ ۱۶.
٤. همان، برگ ۲۳.

دست‌نویس دیوان اعظم‌جاه (شماره ۱۹۵۲۱۲) که در کتابخانهٔ دانشگاه دهلی است اساس قرار داده شده است. در اینجا دو دیوان دیگر مقایسه شده است:

۱. دیوان اعظم نواب غلام غوث خان والاجاه نواب کرناتک متخلّص به اعظم، برگ ۲۳، خط نستعلیق، سطر ۱۱، شماره کیتلاگ (فهرست) ۲۵۴، شمارهٔ نسخهٔ خطّی ۲۱۹۵.
۲. کتابخانهٔ سالارجنگ، حیدرآباد.
۳. کتابخانهٔ دانشگاه عثمانیه، حیدرآباد.

هرسه دیوان از لحاظ ابیات فرق دارد. تعداد ابیات.

۱. اساس: نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه دهلی، ۶۴۷ بیت.
۲. سالار: نسخهٔ کتابخانهٔ سالارجنگ، حیدرآباد، ۴۰۶ بیت.
۳. عثمانیه: نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه عثمانیه، حیدرآباد، ۵۹۸ بیت.

ترتیب دیوان اعظم‌جاه دانشگاه دهلی الفبایی است ولی علاوه بر آن در آخر غزلی بر ردیف «ه» و قصیده‌ای بر ردیف «ن» تمام می‌شود. نسخه موزه سالار جنگ الفبائی است ولی ناقص و تا ردیف «گ» است. و کتابخانهٔ دانشگاه عثمانیه بدون ترتیب الفبایی است. در بعضی از صفحه‌ها بعد از چند بیت جا خالی گذاشته که بعداً پُر شود.

قدامت هر نسخه:

۱. دستنویس کتابخانهٔ دانشگاه دهلی تاریخ کتابت ندارد، بر بنای ترقیمه قبل از ۱۸۸۰ م نوشته شده، اندازه جیبی، سطر ۱۳ و دارای خط شکسته است.
۲. دستنویس موزهٔ سالار جنگ تاریخ کتابت ندارد و دارای خط نستعلیق است. اندازه جیبی ۱۲.۵×۱۸.۵، سطر ۱۱.
۳. دستنویس کتابخانهٔ دانشگاه عثمانیه تاریخ کتابت ندارد و دارای خط نستعلیق است.

الفبای معرب به فارسی عوض شده است. املای اصیل بالعموم حفظ شده ولی در بعضی موارد عوض شده است. شعرهای اضافی نسخه‌های دیگر در پاورقی به ترتیب الفبایی نقل شده است. هیچ نسخه اسم ردیف و شمارهٔ غزل ندارد و از طرف مصحح افزوده شده است.

دیوان اعظم‌جاه

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

«۱»

کند غرق ندامت طبع صاف من زلالـی را[۱] | زند ناخن به دل هر مصرع شـوخم هلالـی را
نمایــد آب لعــل تــو شــراب پرتگــالی را | گـدازد ژالـه آسـا رشـک دنـدانت لآلـی را
بکن از باده عشق کسی مملـو دل خـود را | نباشد پیش مستان حرمتی مینـای خـالی را
بــود افتــادگی[۲] ســرمایۀ کــنج غنــا دایــم | نباشد احتیاجی بـا صـبا گـل‌هـای قـالی را
اگر پرسد ز سرگردانیم آن شـمع در بزمـی | بگو ای دل نظر فرمـای فـانوس خیـالی را
سخن در عالم امکـان اثرهـا در کـره[۳] دارد | نـدانم غیـر الهـام خـدا مضـمون عـالی را
رمد از من چو آهو هر کـرا تعبیـر پرسـیدم | مگر در خواب دیدم چـرخ شـوخ لاابـالی را

نخست از تیغ آزادی بکن قطع امـل آنگـاه
مسخر کن سواد «اعظم» نـازک خیـالی را

«۲»

مــاه محــرم امشــب گردیــد آشــکارا | دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خـدا را
جوشد می غم شه انـدر خـم دو عـالم | هات الصـبوح هیـوا[۴] یـا ایهـا السـکارا
از آتش غم او خود را تو خـاک سـازی | کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
از بـادۀ غـم او تـه جرعـه‌ای کشـیدم | ای شـیخ پاکـدامن معـذور دار مـا را
هرچند تلـخ باشـد درد غـم تـو شـاها | اشهی لنـا و احلـی مـن قبلـة العـذارا

---

۱. ترتیب غزلیات دستنویس موزۀ سالارجنگ فرق دارد و مبنی بر ترتیب الفبایی، ولی ناقص است. اولین غزل مصدر به: ای فروغ خلد، است که در اساس سومین غزل است. دست‌نویس کتابخانۀ دانشگاه عثمانیه با غزل زیر آغاز می‌گردد: السلام ای ملاذ بوالعجبی...الخ. سپس غزل مصدر به: ای فروغ خلد... است، این نسخه ترتیب الفبایی ندارد. شمارۀ غزل ۱۰.

۲. سالار و عثمانیه: افتاده کی.

۳. امکان دارد این واژه گره یعنی مخفف گروه باشد.

٤. عثمانیه: شماره غزل ۳، نسخه قزوینی هُبّو.

مطلب رضای جانان بود از تحمل ظلم ورنه که در کف او موم است سنگ خـارا
هنگام دادن جان می‌خواند از لـب شـوق باشـد کـه بـاز بیـنم آن یـار آشـنا را
دریوزه خواه باشد از درگه تو «اعظـم»
روزی تفقدی کن درویـش بـی‌نـوا را[۱]

«۳»

ای فـروغ خلــد از روی درخشــان شــما آبــروی کــوثر از چــاه زنخــدان شــما
صاد چشم اقدس و واللیل گیسوی شـریف سـورهٔ یٰسـین بـود تفسـیر دنـدان شـما
ذرهٔ مهـر شـما والشـمس همچـو والقمـر والضـحی یـک پرتـو رخسـار تابـان شـما
مرحبـا ای سـرور زینـت ده تخـت دنـی ملک او ادنـی بـود در تحـت فرمـان شـما
آفــرین ای شــاهباز اوج مــازاغ‌البصــر طـایر قدسـی رود هـردم بـه قربـان شـما
ای نخسـتین موجـهٔ دریـای عمـان صـمد ذره تـا خورشـید تاباننـد حیـران شـما
هست توصیف تو کی یارا «غلام غوث» را
هر ورق از مصحف است آیینـهٔ شـان شـما

«۴»

کشتی تو به یک غمزه من بـی‌سـر و پـا را بــدنام مکــن بهــر خــدا مفــت قضــا را
ای شـوخ فروهشـته بـه رخ زلـف دو تـا را نازل به سـر مـن مکـن ایـن تیـره بـلا را
بیمـار تـرا نیسـت بـه جـز مـرگ علاجـی دیــدیم بــه امعــان نظـر خـوب شـفا را
از چاک انـار اسـت هویـدا کـه بـه گلشـن کـردی تـو مگـر وا سـحری بنـد قبـا را
من خون شوم او بوسه زند بـر کـف پـایش
«اعظم» تو نگر بخت من و بـرگ حنـا را[۲]

۱. عثمانیه بعد از این غزلی با مطلع زیر دارد که در ردیف «ر» موجود است: ای دل بیا حزین و سوی کربلا نگر.
۲. سالار: پس از این، غزل مصدر به: کند غرق ندامت، آمده است. عثمانیه: شماره ۵.

«۵»

کرد دور از بس که عشق سرو او[1] از جان مـرا گشت آخر بی‌سـر و سـامانیم سـامان مـرا
می‌شود پیراهن دل غنچه‌آسا چـاک چـاک گر وزد صبحی نسیم یار بخت پان (؟) مـرا
پا ترابی کرد جـان زان بـر لـبم تبخالـه وار خیمه زد زود ز آب من تا بنگری جانان مرا
بس‌که نقد طاقتم شد صرف در عشق بتان نیست باقی در گره جـز دیـده گریـان مـرا
بس‌که چشمم ریزد اشک خون به عشق گلبـدن شد صف مژگان به رنگ پنجهٔ مرجان مـرا
آنچنان نازک دماغم ساخت عشق مو کمـر چهچهه بلبل مکـدر مـی‌کنـد هـر آن مـرا
نیست باک از آتش دوزخ کنون «اعظم» مـرا
سوخت از بس در فراقش آتش هجـران مـرا[2]

«۶»

فروخـت[3] پرتـو حسـنت دمـاغ آینـه را خـط تـو سـاخته سرسـبز بـاغ آینـه را
پُـر اسـت کاسـهٔ اهـل صـفا ز هالـهٔ نـور تهـی ندیـد گهـر کـس ایـاغ آینـه را
چـو شـمع روز نباشـد فـروغ حسـن وقـار بـه محفـل دل صـافم چـراغ آینـه را
کسـی ز اهـل صـفا کـی بـرد کـدورت را
کـه برطـرف نتـوان کـرد داغ آینـه را

«۷»

ترک چشم تو ز بس بر سر جنگ است اینجا[4] مژه‌اش تیر و نگه همچو تفنگ است اینجـا
کرد مبهوت مـرا عشـق خـط سـبز کسـی کی بود هوش بجا مزرع بنگ اسـت اینجـا
بوالهـوس‌وار بـه دنبـال صـنم هـرزه متـاز هر قدم بر سر دل بارش سنگ است اینجـا
سـرمه‌آلـوده نگـاه تـو زنـد تیـر بـه دل کی بود امن که شبخون فرنـگ اسـت اینجـا
چون برد جان خود از چشمهٔ چشمت «اعظم»
بس‌که ابروی تو خونخوار نهنگ اسـت اینجـا

---

۱. سالار: غزل شماره ۱۰ است، سر داد. عثمانیه: شماره ۴۲.
۲. همان: پس از این دو بیت دیگر مصدر به «خیز به خواب خود صنم صبح دمید و شب گذشت» دارد که در اساس جایی دیگر آمده است.
۳. همان: فزود. عثمانیه: شماره ۱۵.
٤. همان: شماره ۲۳.

«۸»

ای ریاض عشق تو یک آتش بی‌دود ما[1]   نرگستان سحر یک آه اشک آلود ما
نور ماه نو ز تأثیر سجود درگهت   می‌توان دیدن ز سیمای جبین‌فرسود ما
بود[2] ما را آنقدر شوق حریم تو زیاد   شکوه را از شکر نشناسد لب خوشنود ما
داد عشق درگه تو تا به دست آینه   بود ما نابود ما منظور ما مردود ما[3]
چون ندید «اعظم» ثنای لایقت مثل اسیر
کرد از حیرت عبادتخانه معبود ما

«۹»

نمودم چون صبا گلگشت جانا گلستانت را   ز گل هم یافتم یک پرده نازک‌تر دهانت را[4]
ضرورت شد قضا را بهر تصویر فنا کلکی   که می‌سازد تجسس در عدم موی میانت را
تلاش موی ساغر می‌کند مانی به میخانه   یقین دانم کشد تصویر لعل می‌فشانت را
بماند گردنی خالی چسان از طوق عشق تو   که خود حسن تو قمری می‌شود سرو چمانت را
کنی ضبط نفس تا کی نریزی اشک از مژگان   کند این طفل آخر برملا راز نهانت را
چسان ظاهر کنی حال سیه‌بختی به او «اعظم»
که باشد سرمه گرد راه افواج فغانت را[5]

«۱۰»

کرد دفع ملال زاری ما[6]   گرد بنشاند آبشاری ما
لله الحمد خاک او گوید   اختر تیره روزگاری ما
می‌زند سر به سنگ فواره   دید شاید که اشکباری ما

---

۱. عثمانیه: شماره ۲۹.
۲. همان: برد. شماره ۷.
۳. همان: شماره ۱٤
٤. همان: مصرعهٔ ثانی ندارد. شماره ۱۳
۵. سالار و عثمانیه: پس از این غزل، تنها مطلع زیر تحریر یافته است که در اساس نیست:
چسان سازم بدر از سر خیال آن پری رو را   که دل بر پای من افتد چو منعی می‌کنم او را
برگ ۵، شماره ۱۵.
٦. همان: شماره ۱۶. عثمانیه: شماره ۷۰.

گل رویت ز اشک ما بشکفت ثمری داد آبیاری ما
نیست در دشت عشق او «اعظم»
گرد بادی به سوگواری ما

«۱۱»

خواهم که به کویش بزنم آه رسا را[۱] یارب اثری ناله و فریاد و بکا را
خورسند شوم از دل نالان که رساند بر منزل مقصود جرس قافله‌ها را
چون سبحه دوانید درون رشته الفت برهم زده‌ای سلسلهٔ شاه و گدا را
ای مهر جهان سوز چه دیدی که چو شبنم برباد نمودی چو من بی‌سر و پا را[۲]
دید است مگر روی تو خورشید چو «اعظم»
کز صبح کند چاک گریبان قبا را

«۱۲»

از کرم بگرفت دخترز به دامادی مرا[۳] خون چو مینا صرف شد در گریهٔ شادی مرا
رتبه‌ام افزون شد از جور تو در راه جنوب نردبان اوج گردد خار هر وادی مرا
می‌تراشد بی‌ستون چرخ دایم تیشه‌ام زیبد ای شیرین ادا دعوای فرهادی مرا
حلقه در گوش جناب عشقم از روز ازل گرچه شد از داغ حاصل خط آزادی مرا
جان جانانم بود «اعظم» ز بس عشق علی
دلنشین افتاد نقش حیدرابادی مرا

«۱۳»

دهد رنگ قبول آخر سیه‌بختی به مطلب‌ها[٤]
که می‌باشد نهان وقت اجابت در دل شب‌ها

---

۱. سالار: شماره ۱۷؛ عثمانیه: شماره ۸۰
۲. مصراع اول این بیت در اشارات بینش و در نسخهٔ سالارجنگ به این صورت است: ای مهر جبین! سود چه دیدی که چو شبنم.
۳. سالار: شماره ۱۸؛ عثمانیه: شماره ۱۰۵.
٤. همان: شماره ۱۹؛ عثمانیه: شماره ۱۰۶.

کشـیدم آنچنـان صـاف لـب او از سـیه‌مسـتی
بـرون افتـاد درد بـاده یعنـی خـط از آن لـب‌هـا
کدامین نغمه‌سنج امشب گـذر فرمـود در محفـل
نفس چون نی گـره شـد در گلـو از شـور یـارب‌هـا
نهـان دارد سـحر چـون در بغـل آیینـهٔ شـب را
زنـد یـاد رخـش بـر دل هـزاران نـیش عقـرب‌هـا
به‌صحرایی‌که آهم گرم جولان است از هجـرش
رسـد گـر بـرق سـوزد شـهپرش از گرمـی تـب‌هـا
ببـین روز سـیاهم تـا نگـردد دسـتیاب مـن
پی وصل خـود آن خورشـید سـازد وعـدهٔ شـب‌هـا
ز بس روشن شد از مهر علی «اعظـم» دل تـارم
چو وحشـی مـی‌رمـد از کلبـهٔ مـن نـور کوکـب‌هـا

«۱۴»

می می‌شـود بغیـر تـو گـر ساغری زنـم[۱] چـون دانـهٔ انـار گـره در گلـو مـرا
«اعظم» به لب رسید چو مظهـر روان مـن یکبـار خـود کنیـد بـه او رو بـه رو مـرا

«۱۵»

حـور دلان[۲] نگـارین تـو در دشـت جنـون کرد همچون گردباد ای شوخ سـرگردان مـرا
دسته گل را چو می‌بینم بـه دسـت باغبـان یک به یک آید به خاطر مجمع یـاران مـرا
عمر نـوح و صـبر ایّـوبم الهـی کـن عطـا
داد امشـب مـژدهٔ دیـدار خـود جانـان مـرا

«۱۶»

خیز ز خواب خود صنم صبح دمید و شب گذشت
مطلـع آفتـاب کـن مصـرع آبگینـه را

۱. سالار: شماره ۹؛ عثمانیه: شماره ۳۷.
۲. همان: شماره ۸ عثمانیه: دور دامان. شماره ۱۵.

کاکـــل زر فشـــان تـــو داد خبـــر ز راز دل
«اعظـم» مـا ز شـمع و مـار[1] یافـت ره خزینـه را

«۱۷»

سیاهی کرد فوج زلف اینـک مـی‌رسـد بـر سـر[2]
به شبخون می‌زنـد بـر دل مگـر آن جـوق کافرهـا
گدازد گرمی عشقت دل «اعظـم» چنـین یـارب
عجـب نبـود کـه گـردد آب انـدر سـنگ سـاغرها

«۱۸»

نمـــی‌دارد ثبـــاتی نشـــهٔ میخانـــهٔ دنیـــا[3]
ز گل ساغر کباب از سنبل و می شبنم اسـت اینجـا
سزاوار است گر «اعظم» تو سازی لاف جمشـیدی
ضمیر پاک تو صـافی‌تـر از جـام جـم اسـت اینجـا

ردیف ب

«۱۹»

عکس سـاق تـو مگـر زد دم تـأثیر در آب[4] ماهی از مـوج بـود پـای بـه زنجیـر در آب
آن قـدر گریـه نمـودم بـه فراقـت جانـا حال جسمم شده چون پیکر تصـویر در آب
عرق آلوده گـل روی تـو از گرمـی حسـن می‌دهد جلوه به صد رنگ چو کشـمیر در آب
گریـــهٔ زار بـــود مهـــر بیـــان حـــالم نیست اصلاً به کسی طاقـت تقریـر در آب
تا کجا غوطه‌زنی در یـم فکـرت «اعظـم»
نتوانـد کـه کسـی مکـث کنـد دیـر در آب

۱. سالار: اعظم ما ز شمع و یار. مار صحیح‌تر است. عثمانیه: شماره ۴۷.
۲. همان: شماره ۱۲؛ عثمانیه: شماره ۵۵.
۳. همان: شماره ۱۳؛ عثمانیه: شماره ۵۷.
٤. همان: شماره ۲۱؛ عثمانیه: شماره ۷۴.

«۲۰»

چو به دست خویش گیرد شوخ از راه عتاب
جوهر شمشیر خواهد ریخت چون گرد از کتاب

چون ز عکس روی او شد[۱] آب همرنگ شراب
خم‌نشین می‌گشت زین خجلت دل من[۲] باشد آب

بهر جوش باده چشمت بین آینه را
دیده‌ام افزون شود از تاب خور جوش شراب

حرف بی‌لکنت نیاید از زبان یار من
لغزشی افتد چو بگذارد قدم مست شراب

تاکه رفتار نزاکت بار دلبر دیده‌ام
چون تک صرصر نماید گر رود از دیده خواب

شد ضمیر من خراب از ضبط آه و ناله‌ام
کی توان قایم نمودن خیمه بی‌چوب و طناب

یافت از مهر علی «اعظم» به پیری داغ عشق
می تراود همچو صبح از استخوانم آفتاب

«۲۱»

ساغر از عکس رخش مهر[۳] فروش است امشب
گلشن از تابش آن بادله‌پوش است امشب

مژده ای چشم که آزادی گوش است امشب
خیر بادا[٤] دل و جان رخصت هوش است امشب

همچو فوارهٔ سیماب نماید آهم
بس‌که مهتاب به هرگوشه[۵] به جوش است امشب

۱. اساس: شد، ندارد.
۲. عثمانیه: دل مینا شد آب؛ سالار: می.
۳. سالار: مهره. شماره ۲۶؛ عثمانیه: شماره ۸۳
٤. عثمانیه: باد. سهو کتابت.
۵. سالار: گوش.

سپر انداخت ز مه ترک فلک دید چو یار
یک جهان فتنه‌گر و عربده کوش است امشب
طایر حسن صنم تا بکند صید «اعظم»
ماه از هاله خود دام به دوش است امشب

«۲۲»

ای داغ از رخت دل محزون آفتاب کاهد[۱] ز عشق تو رخ گلگون آفتاب
لیلای شب درید چو از صبح جامه را خون گشت از غمش دل مجنون آفتاب
شاید سیاه‌بختی ما هم رسد به جای داریم چونکه طالع واژون آفتاب
تا بیت ابروی تو به دل جا گرفته است از پا فتاد مطلع موزون آفتاب
از خجلت لب تو که جان‌بخش عیسی است شد خم‌نشین چرخ فلاطون آفتاب
صد شکر لعل خاطر «اعظم» نگشته است
از فیض تاب روی تو ممنون آفتاب

ردیف ت

«۲۳»

بی‌تو در باغ عجب حالت سنبل شده است[۲] شور بالیدن گل نالهٔ بلبل شده است
نرگسستان شده از هجرت تو محفل می لاله‌سان خشک همه کاسهٔ[۳] پر مل شده است
بلبل از فرقت تو اشک چنان ریخت به باغ زخم کرده نمک حیثیت گل شده است
چو گشاید گره از زلف رسایت «اعظم»
همچو مار سیهی صورت کاکل شده است

«۲۴»

تا به گلشن رسیدنم هوس است ساغر می کشیدنم هوس است
همچو آینه روی تو هر آن هیچ ناگفته دیدنم هوس است

---

۱. عثمانیه: کاهی، شماره ۸۰؛ سالار، برگ ۷، شماره ۲۳.
۲. سالار: شماره ۳۰، برگ ۹؛ عثمانیه: شماره ۴۰.
۳. همان: کانسه.

بهـــر پــا پــوش از پریشــانی زلـف آسـا رسـیدنم هـوس اسـت
همچـو بسـمل بـه درگهـت جانـان بـال افشـان تپیـدنم هـوس اسـت
در ولایـش ز سـوز دل «اعظـم»
نالـه از سرکشـیدنم هـوس اسـت[1]

«۲۵»

برفـراز سـقف یـارم بـی‌نقـاب اسـتاده اسـت[2]
یـا مگـر بـر چـرخ اخضـر آفتـاب اسـتاده اسـت
شـد معـارض بـا تـو ای شـوخم مگـر روز ازل
بـر رخ آینـه مـی‌بینـم کـه آب اسـتاده اسـت
دیـد شـاید گیسـوی مشـکین او گـاهی بـه بـاغ
شـاخ سـنبل بـا هـزاران پـیچ و تـاب اسـتاده اسـت
کرده‌ای تـا[3] بسـملم ای شـوخ چـون رنـگ حنـا
بـا کمـال جـوش حیـرت خـون نـاب اسـتاده اسـت
نیسـت معلـومم کـه مـی‌آیـد بـه عـزم دلبـری
گشته جسمم دیده یکسر چون حبـاب اسـتاده اسـت
بـر نتابـد تـاب دیـدار تـو ای یوسـف جمـال
چون حبـاب از حیـرت حسـن تـو آب اسـتاده اسـت
همت «اعظم» ندارد تکیه بـر کـس چـون علـی
خیمـۀ افـلاک بـی‌چـوب و طنـاب اسـتاده اسـت

---

۱. سالار: شماره ۲۴، اولین غزل ردیف ت، برگ ۷؛ عثمانیه: شماره ۴۱:
در ولا ویش ز سوز دل اعظم ناله سـرکشیدنم هـوس است
همان: نالۀ سر.
۲. همان: شماره ۲۴؛ عثمانیه: شماره ۱۲.
۳. همان، با.

«۲۶»

شب چو از محفلم آن شمع شبستان برخاست[۱]
رونق از روی دل گبرو مسلمان برخاست
از پی سیر چو آن سروخرامان برخاست
یک به یک از پی تعظیم ز دل جان برخاست
تا فرو هشت به[۲] رخ زلف خود آن حور سرشت
دود آه دلم از سینه پریشان برخاست
حالت هجر تو ای شوخ چه پرسی از من
جان محزون به لبم آمد و نالان برخاست
گشته باشی به خدا واقف حالم «اعظم»
یار چون بهر سفر برزده دامان برخاست

«۲۷»

زلف یارم به رویش افتاده است[۳] بنگر این مو بر آتش افتاده است
از سواد جنون چگونه روم به خدا کین زمین خوش افتاده است
چون کتان نیست طاقت وصلم بس که روی تو مهوش افتاده است
اهل جوهر به نرخ جان ببرند زر فکرم چه بی‌غش افتاده است
بر سر خوان چهرهٔ نمکین زر خال رویش نمک چش افتاده است
ابروش بهر مشق خون‌ریزی چون کمان در کشاکش افتاده است
الامان الامان بگو «اعظم»
چشم او سخت می کش افتاده است

«۲۸»

شب که از ذکر تو در بزم دهانم می‌سوخت[٤] ریختم شمع صفت اشک و زبانم می‌سوخت

---

۱. سالار: شماره ۲۵، برگ ۸، برخواست. عثمانیه: شماره ۱۸.
۲. عثمانیه: به، ندارد.
۳. سالار: شماره ۲۶؛ عثمانیه: شماره ۱۹.
٤. همان: شماره ۲۷؛ عثمانیه: شماره ۲۷.

شب که از گـرم نگـاه غضـب‌آلـود کسـی   چون رگ شمع به جسمم رگ جانم می‌سوخت
همچو آن شعله که سوزد دل شمع فـانوس   آتش عشق کسی جان نهـانم مـی‌سـوخت
سوخت هیهات کنون شمع صفت دست طبیـب   از تب هجر مگر نبض طپـانم مـی‌سـوخت
حال سوز دل خود عرض چو کردم «اعظـم»
همچو تبخاله به لب حرف بیانم می‌سوخت

«۲۹»

چو دل به صحن چمن بی‌تو[1] ابروار گریسـت   بهار و غنچه و رنگ و گل و هزار گریسـت
بـه حـال عاشـق تـو هرکـرا نظـر افتـاد   کشـید نالـهٔ پرسـوز و بـی‌شـمار گریسـت
چو هم‌جلیس ترا شد گذر بـه محفـل غیـر   ستاد تا بـه سـحر دور و شـمع‌وار گریسـت
چـو آن غـدیر کـه آرد گلـی ز آب بـرون   فرات چشم به هجرش دل فگـار گریسـت
به هجـرتش دل نـالان «اعظـم» مهجـور
نهـاد دامـن صـحرا بـه چشـم‌زار گریسـت

«۳۰»

ز تاب روی تو[2] نسرین چو نسترن می‌سوخت   ز خال عارض تو لاله در چمن می‌سوخت[3]
کمال سوزش عاشق نگر کـه چـون گلریـز   ز پای تا به سرش در گریستن مـی‌سـوخت
ز خـال لعـل لـب مـی‌گسـار تـو دیـدم   عقیق در یمن و مشک در ختن می‌سـوخت
ز بـس‌کـه داغ جگرسـوز بـرد عاشـق تـو   به رنگ شمع به فانوس در کفن مـی‌سـوخت
چو اخگری که بسـوزد نهـان بـه خاکسـتر
تمام شب دل «اعظم» درون تن می‌سـوخت

۱. عثمانیه: تو، ندارد، شماره ۳۱؛ سالار: شماره ۲۵.
۲. همان: تو، ندارد، شماره ۳٦؛ سالار: شماره ۲۹
۳. همان و سالار: این غزل دو مطلع دارد. مطلع اوّل:
ز تاب روی تو گر شمع انجمن می‌سوخت   ز داغ سینهٔ من لاله در چمن می‌سوخت
شماره ۲۹، برگ ۹.

«۳۱»

نقش پا هرکه به از مسند شـاهی دانسـت[1] معنی عجز و قناعـت بـه کمـاهی دانسـت
طور دل گشت منـور بـه کسـی از عشـاق موسـی حسـن تـرا نـور الهـی دانسـت
چون قران زحل و ماه که نحس است رقیـب با تو چـون دیـد دلـم روز تبـاهی دانسـت
آن که بر قول علی حرف نهد مروانی‌ست گفتگویی چـو نمایـد همـه واهـی دانسـت
حال[2] «اعظم» چو دهم عرض تو باور نکنـی
چون به دست آینه گیری همه خـواهی دانسـت

«۳۲»

نیست این چهره نمایان ز پس برقع سـرخ[3] آفتابی‌ست که در زیـر شـفق پنهـان اسـت
در بیاض دل من حرف وفـا مسـتور اسـت همچو آن نقطه که آن سوی ورق پنهان است
خیزد از نکهت دامان تـو از تربـت خـویش بسملت گرچه درین هفت طبق پنهـان اسـت
پرتو شمع رخش می‌شـود «اعظـم» ظـاهر
گرچه اندر حرم خویش چو حق پنهان است

«۳۳»

صد چاک همچو گل به گریبـانم آرزوسـت چـون گردبـاد[4] سـر بـه بیابـانم آرزوسـت
خوش بوسه‌ای از آن لب خنـدانم آرزوسـت مـورم وظیفـه از شکرسـتانم آرزوسـت
از غمـزه‌هـای پـرده‌نشـینی بـه دل کنـون خرمـا صـفت جراحـت پنهـانم آرزوسـت
آید ز چشم اشک مسلسل بـه رنـگ شـمع اکنـون چـو شـعلهٔ دل سـوزانم آرزوسـت
جسمم[5] چـو نخـل پسـته شـد از انتظـار او یک جلوه چـون نسـیم ز جانـانم آرزوسـت

---

١. سالار: برگ ١٠، شماره ٣٢؛ عثمانیه: شماره ۵۳.
٢. همان، خال.
٣. همان: شماره ٢٣؛ عثمانیه ۵۴.
٤. سالار: کرد یاد، شماره۳۴؛ عثمانیه: شماره ۵۹
٥. اگرچه در اساس جسمم چو نخل پسته است ولی عجب نیست که این چشمم و نخل بسته باشد دو نخل نگاه وقتی که چیزی را می‌بیند جفت می‌شود این بلاغت شعری سبک هندی را نشان می‌دهد و اگر پسته است واژه نخل مناسب نیست ولی اگر قبول کنیم این مدت درازی بارآورشدن درخت پسته و زجر طولانی شدن زمان انتظار را می‌گوید.

میلـی بـه هنـد بلبـل طـبعم نمـی‌کنـد سیری بـه گـل زمـین صـفاهانم آرزوسـت
«اعظم» خیال ابـروی او مـی‌کـنم بـه دل
کـز دیـر بـاز خنجـر عریـانم آرزوسـت[۱]

«۳۴»

کارم ز خوی تند تـو غیـر از فـرار[۲] نیسـت سیماب را نگر کـه بـه آتـش قـرار نیسـت
در وادی ای که آهـوی دل را قـرار نیسـت صیاد عشق را به جـز الفـت شـکار نیسـت
در تیـره دل اثـر ننمایـد صـفای عشـق آری وجـود آینـه در زنگبـار نیسـت
پی گلعذار بس که بـه عشـق[۳] جنـون تـپم خـالی ز پـارهٔ دل مـن نـوک خـار نیسـت
هنگام گریه سیر بـه مژگـان نمـودنی‌سـت طفلی ز اشک نیست که بر نی سوار نیست
«اعظم» نوید باد کـه پـیش خـدیو عشـق
جـز آه آتشـین تـو کـس چوبـدار نیسـت

«۳۵»

تـا تنـور دلـم از آتشـت افروختـه اسـت برق را پیش نظر رتبهٔ یـک سـوخته اسـت
شـمع گنجینـه زاهـد زلسـان آهوسـت چون زر قلـب ز داغ حسـد اندوختـه اسـت
ای به کف‌آوری [تو] گوهر وصفت چو حباب[٤] شخص ادراک درین بحر نفس سوخته اسـت
می‌کند کسب ضیا مهر از او هـر دم صـبح تاکه بر ماه‌رخی دیـده نظـر دوختـه اسـت
برد از وعده دل «اعظـم» و واپـس ننمـود
یار من وعده خلافـی ز کـه آموختـه اسـت

«۳۶»

عیسـی بـه گـوش پنبـهٔ خورشـید را نهـاد شبنم به او چو راز[۵] من دل شکسـته گفـت

---

۱. عثمانیه: دو بیت مصدر به: میلی به هند... و اعظم خیال... ندارد و جا خالی است.
۲. همان؛ سالار: قرار. عثمانیه: شماره ۷۲؛ سالار: شماره ۳۵.
۳. همان: عیش.
٤. عثمانیه: حیات. شماره ۷۳؛ سالار: شماره ۳۶.
۵. سالار: چو ز من. شماره ۳۷؛ عثمانیه: شماره ۹۵

آخـر شـود ز خـاک‌نشـینی عـروج بخـت　　این نکته شبنم سحری جسته جسته[1] گفت
دوران به سنگ تفرقه درهـم[2] کنـد وصـال　　با دام توام این سخنم دسـت بسـته گفـت[3]

ردیف ث

«۳۷»

ز سـپهر هسـت بلنـدتر بـه خـدا علـو مقـام غـوث
بشود چـو عاشـق بـی‌ریـا دل مـن تصـدق نـام غـوث
بــه خــدای جــلّ جلالــه نتــوان نمــود ثنــای او
که ز کشف غیر فزون بود به مقـام و رتبـه منـام غـوث
به یقین شمار حدیث او که بـود چـو امـر جلیـل رب
تو به هیچ گاه جدا مدان از کلام حـق بـه کـلام غـوث
به جناب ساقی لم یزل روی از خود و دگری شـوی[4]
بخشی اگـر زر سـرخ دل رمقـی[5] ز رشـحهٔ جـام غـوث
نه سرور تاج شهی به سر نـه غـرور نشـهٔ کـر و فـر
به من افتخار بس این قدر که بخوانده‌اند «غلام غوث»

---

۱. همان: خسته خسته.
۲. سالار: دهم.
۳. همان و عثمانیه: علاوه بر این غزل‌ها در ردیف «ت» دو بیت دیگر اضافی دارد. شماره ۳۸ و ۴۴ بالترتیب:
دلم ز حسرت آن ساغر شراب شکست　　که بوسهٔ لعلـش ز رخ نقـاب شکسـت
*
مکار تخم هوای امل چو پیـر شـدی　　قد خمیدهٔ تو راس گشت امیـد اسـت
سالار: شماره ۳۹، برگ ۱۱؛ عثمانیه: شماره ۶۱.
٤. سالار: به جناب ساقی لم‌یزلی روی از خود و دیگری شوی. عثمانیه: شماره ۲.
۵. همان: رمق.

«۳۸»

منت ساقی کشی «اعظم» پی صهبا عبث   بادهٔ خون دلت را می‌کنی رسوا عبث
باز می‌خواهی دل خود را ز هندو بچه‌ای   در شب یلدا نمایی جستجو کالا عبث
دیده‌ام خلخال را خوبان به پا جا می‌دهند   از چه داری این قد خم گشته را جانا عبث[1]
در عدالت گاه دنیا بی‌خطا مجرم شود   چشم آفت می‌خرد دل می‌شود رسوا عبث
دیده‌ام «اعظم» به گوش یار دُر می‌گفت دوش
بی می لعل تو سیر عالم بالا عبث

ردیف ج

«۳۹»

خانه صاف‌دلان است به سامان محتاج   که به سیماب شد آیینهٔ تابان محتاج[2]
نیست هرگز به حنا دست تو جانان محتاج   که به سرخی نبود پنجهٔ مرجان محتاج
رفت عشق از در این بی‌سرو سامان محتاج   رود از خانه بی‌برگ پشیمان محتاج
می‌برد دلبر ما شکوهٔ ناصح به مغان   زدهٔ دیو بگردد به پری خوان محتاج
چشم وصل تو دهد این دل صد چاک به من   چون که از شانه بود کاکل جانان محتاج
حیرتم گشت که یار از چه دل من برده است   که به آینه نشد یوسف کنعان محتاج
لله الحمد که از فیض تو ای مهر جبین   قامتم صبح صفت نیست به دامان محتاج
کرد پیدا دل من عشق به پیری آخر   بامدادان برسد بر در شاهان محتاج
«اعظم» ما دل پر داغ نهان می‌دارد
که به صد پرده نهد یافت چو همیان محتاج

---

۱. عثمانیه: از چه داری این قدر هم گشته جانا عبث. شماره ۸۴
۲. سالار و عثمانیه: مطلعی دیگر شماره ۴۱ و ۸۲ بالترتیب نیز دارد:
غرور می‌کند آخر برای نان محتاج   شنیده‌ای که همان شد به استخوان محتاج
برگ ۱۲. روشن نیست ولی در نسخهٔ سالار نقطه نون خط خورده است پس امکان قوی این است که این واژه «هما» یعنی پرنده است.

ردیف ح

«۴۰»

از پی تسلیم تو هر سحر ای جان صبح[۱] مهر رسد بر کمر بر زده دامان صبح
وصف تو ممکن بود کی ز کسی در جهان سوخته دم از چه شد مرغ پر افشان صبح
در دل او جای کرد عشق شهنشاه ما خورده ز انجم نمک زخم نمایان صبح
دید چو شان ترا از خرد افزون بسی باز چو آینه ماند دیده حیران صبح
دشمن او را کجاست رونق ایمان نصیب[۲] قابل کشتن بود همچو چراغان صبح
عشق تو یکسر درید جیب و گریبان صبح وز مه تو ریخته[۳] خار به دامان صبح
موسم پیری برد پاک ز دل روشنی قابل نظاره نیست روی چراغان صبح
شرم نداری فلک لاف زنی از غنا جز زر مقلوب خور نیست به همیان صبح
برق جمالت ز پس کشت فلک را بسوخت دوش به دوش صبا آمده دهقان صبح
گم شده «اعظم» مگر ناقهٔ لیلای شب
قیس صفت می‌دود خور به[۴] بیابان صبح

ردیف د

«۴۱»

چنان گداخت مرا عشق نوجوانی چند[۵] که مانده است چو تصویر استخوانی چند
ز سینه چاکی گل‌ها مرا یقین گردید که رفته‌اند درین باغ ظالمانی چند
به راه صعب گذار تو ای مسیحا دم فتاده‌اند چو من خسته نیم جانی چند
اگرچه کاست چو تار ستار هجر توام ولی به یاد تو آرم برون فغانی چند
خوش آن زمان بود «اعظم» که از کمال نشاط
شوند جمع به یک جای هم‌زبانی چند

---

۱. سالار: شماره ۴۲؛ عثمانیه: شماره ۱۰.
۲. عثمانیه: نصب.
۳. همان: به نو ریخته است.
٤. سالار: به، ندارد.
۵. همان: شماره ۴۴؛ عثمانیه: شماره ۹.

«۴۲»

با خنجر کشیده چون آن پر جفا رسید   آواز الامان ز زمین تا سما رسید
آهنگ‌ساز حسن تو چون جا به جا رسید   آواز الوداع ز جهان[1] تا سها رسید
تا ناقه‌ام رسید به منزل‌گه جنون   از مرقد مبارک مجنون دعا رسید
می‌تافت دل ز شوق خطش روی خویش را   ناگاه عشق گیسوی او از قفا رسید
بر سر فتاد سایهٔ زلف رسای او
«اعظم» تو شاد باش که ظل هما رسید

«۴۳»

ز روی پر عرق و بی‌نقاب می‌آید[2]   برای قتل که یارب شتاب می‌آید
چسان نگاه کند کس به روی تابانت   ز تاب مهر تو در دیده آب می‌آید
ز حرف قتل من آن شوخ می‌برد راحت   که از شنیدن افسانه خواب می‌آید
ز آتش گل رویش مگر دلم سوزد   که از دهن همه بوی گلاب می‌آید
برهمنی که دلم را بسوخت گفت آخر   که دور شو ز تو بوی کباب می‌آید
دهد جواب تحمل شعار سایل را   ببین ز گور به سایل جواب می‌آید
چگونه تاب بیارد دل تو ای «اعظم»
که شاه عشق چو افراسیاب می‌آید

«۴۴»

نگهم تا به رخ و گردن یارم افتاد   از کفم ساغر و مینا ز کنارم افتاد
از نگاه غضب‌آلود حیا پرور او   آنچه افتاد به فرق از[3] دل زارم افتاد
یار من بر من بسمل نظری کرد و بگفت   با رقیب از ره شوخی که شکارم افتاد
کشت «اعظم» به خدا کاکل هندو پسری
کار از مار سیه در شب تارم افتاد

---

۱. اساس: جهان، ندارد جا خالی گذاشته؛ تصحیح از عثمانیه و سالار ولی اگر «ثری» باشد قشنگ‌تر می‌گردد. سالار: شماره ۴۵؛ عثمانیه: شماره ۱۷.
۲. سالار: شماره ۴۶؛ عثمانیه: شماره ۲۵.
۳. اساس: و به جای از؛ سالار: از، ندارد. شماره ۴۷؛ عثمانیه: شماره ۲۶.

«۴۵»

شعله‌رویان با سمندر هم صـفیرم کـرده‌انـد　چو رگ یاقوت از آتـش خمیـرم کـرده‌انـد
شد عصا هر موی مژگانم که از چشـمم فتـاد　بـس‌کـه در راه تمنّایـت حقیـرم کـرده‌انـد
منّتی دارم ازین خوبان که تا عمرم بس اسـت　از امیدم یاس و بر حرمان دلیـرم کـرده‌انـد
چون درآیم باز «اعظم» در ریاض عقل و هوش
ایـن بتـان در موسـم گـل دسـتگیرم کـرده‌انـد

«۴۶»

بی تو گل همچو خار می‌ماند[۱]　چون خـزان نوبهـار مـی‌مانـد
خنـدهٔ گـل چـو گریـهٔ شـبنم　بی‌خـط و بـی‌وقـار مـی‌مانـد
همچـــو خرویـــهٔ[۲] بیابـــانی　در نظـــر لالـــه‌زار مـــی‌مانـــد
«اعظم» از ضعف تار جامهٔ مـن
بـر تـنم کـوه بـار مـی‌مانـد

«۴۷»

بلاکشان خیالت ز بـس‌کـه دل تنـگ‌انـد[۳]　به زیر بار الم همچـو شیشـه در سـنگ‌انـد
مریض جان به لب چشم سـرمه‌سـای تـرا　دو میـل راه هـزاران هـزار فرسـنگ‌انـد
شـود کبــاب دل بــرق ز آتــش حســرت　برشت عشـق کـه عشـاق تیـز آهنـگ‌انـد
بـرای رفـتن خـود بـه پـیش او «اعظـم»
همیشـه آینـه و شـانه صـبح در جنـگ‌انـد

«۴۸»

خاکسـاران نـه پـی مسـند جـم منتظرانـد[٤]　از پـی خـاک‌نشـینی چـو قـدم منتظرانـد
دی شـرر از ره چشـمک زدنـی گفـت مـرا　که به یـادت همـه یـاران عـدم منتظرانـد

---

۱. سالار: شماره ۴۹؛ عثمانیه: شماره ۳۳.
۲. شاید خروهه باشد ولی خزه مناسب‌تر است.
۳. سالار و عثمانیه ۵۰ و ۵۲ بالترتیب.
٤. سالار: شماره ۵۱؛ عثمانیه: شماره ۴۴.

دست از شاخ بود زیر زنخدان گل را   بس‌که در یاد تو ارباب ارم منتظرانـد
سـرخود پیش تو افگنده به زاری جانا   عاشقان از پی زخمی چو قلم منتظرانـد
وصل سیماب وشان چون شود «اعظم» عشاق
مشتعل کرد به دل آتش غم منتظرانـد

«۴۹»

روز وصل از چشم اشک تر نمی‌دانم چه شد[۱]   شد نمایان آفتاب اختر نمی‌دانم چه شد
گشت مانند صدف آخر تهی چشمم ز اشک   درج خالی مانده و گوهر نمی‌دانم چه شد
توشه از لخت‌جگر برداشت جان در راه شوق   تا در دل آمده بستر نمی‌دانم چه شد
برق آسا می‌طپد مرغ دلم در هجر او   رفت پروازش ز بال و پر نمی‌دانم چه شد
اینقدر دارم ز حال محفل وصلش به یاد
رفت «اعظم» تا قدم دیگر نمی‌دانم چه شد

«۵۰»

به باغ از[۲] دور می ساقی ز تقسیم تو آب آید   چو گل بشگفته از دست تو بر جام شراب آید
چو بیند قشقه را در هر دو ابرویش دلم گرید   بود هنگام باران چون به میزان آفتاب آید
غبار خاطرم از گریه مستانه زایل شد   بلی باطل تیمم می‌شود وقتی که آب آید
کشد چون سرمه را در چشم جانان تهنیت گویم   که گردد عید میخواران چو هنگام سحاب آید
نمی‌دانم کدامین شوخ قصد پایمالی کرد   که از هر یک رگِ برگش حنا را خون ناب آید
بگویم ماجرای خویش پیش او اگر «اعظم»
نگه دزدیده می‌گوید برو اکنون که خواب آید

«۵۱»

ای وای بر قتیلت[۳] بیداد رفته باشد   بنموده نیم بسمل جلّاد رفته باشد
دل رفت و طفل اشکم گردید بی‌محابا   عید است چون ز مکتب استاد رفته باشد

---

۱. سالار: شماره ۵۲؛ عثمانیه: شماره ۶۷.
۲. همان: از، ندارد.
۳. سالار: قتیل؛ عثمانیه: قتیلی. شماره ٥٤ و ٨١ بالترتیب

گـردد غبـار[1] کـویش از بهـر صـید دامـی　　چون جـان مـن ز زلفـش آزاد رفتـه باشـد
بـی‌وجـه نیسـت یـاران[2] امـروز گریـهٔ ابـر　　شـاید کـه دود آهـم بربـاد رفتـه باشـد
«اعظم» چو صبر تلخ است امروز حرف شیرین
از بـــی‌ســـتون دوران فرهـــاد رفتـــه باشـــد

«۵۲»

دی قلقل می بی‌تو مرا بانـگ عسـس شـد　　می خوردم و چون شحنه گلوگیر نفس شـد
در هجرت خالش کف افسوس چـو سـودم　　هر اشک که از دیـده‌ام افتـاد مگـس شـد
تـا ناقـهٔ دل رفـت بـه سـر منـزل حیـرت　　آواز حـــدی ســـرمه و آینـــه جـــرس شـــد
بر گوشهٔ چشمت نبود خال[3] کـه مـی‌کـش　　افتاد بـه میخانـه سـیه مسـت ز بـس شـد
چون نرگس شبنم زده گیرد نمک «اعظم»
چشم تو به کل بـی‌رخ جانانـه هـوس شـد

«۵۳»

چون دل به یـاد قـامتش آه حـزین کشـد[4]　　سرو از حیـا ز سـایه الـف بـر زمـین کشـد
بـا صـد نیـاز منـت حرمـان کشـد وصـال　　چـــون آه آتشـــین دل انـــدوهگین کشـــد
مـانی سـواد چشـم فرنگـی کنـد تـلاش　　شـاید کـه شـکل کاکـل آن نـازنین کشـد
اول بیـــاض دیـــدهٔ آهـــو طلـــب کنـــد　　بهـزاد تـا کـه صـورت آن نـازنین کشـد
ای سـینه چـاکی تـو بـه عـالم علـم کنـد　　این حرف جسته سر ز دهـان نگـین کشـد
«اعظم» قبا کنی ز جنون گـر قبـای خـود
دیگـر کـه نـاز اشـک بجـز آسـتین کشـد

«۵۴»

بـی‌تـو مینـا بـلای بـد باشـد　　جـام مـی چشـم بـا رمـد باشـد
زان که سرمست بادهٔ کرم اسـت　　جـــام را خنـــدهٔ ابـــد باشـــد

---

۱. سالار: کرد، یا، گرد.
۲. اساس: نالان، تصحیح از سالار.
۳. عثمانیه: حال. شماره ۸۵؛ سالار: شماره ۵۵.
٤. سالار: شماره ۵۶؛ عثمانیه: شماره ۸۶

بسته‌ام دل بـه مهـر مـاه رخـی	سـینه‌ام خانـهٔ رصـد[1] باشـد
حالت ای دل ز طفل اشک مگـو	رازدان مـرد معتمـد باشـد
«اعظـم» آینـه ز آتـش رویـش
بـرق یـک خـرمن نمـد باشـد[2]

ردیف ر[3]

«۵۵»

فتـاد گـردش[4] ایـام آن چنـان پـر زور	که همچو آینه یخ بسته شد کفـن در گـور[5]
ز بس‌که لرزه فروش است دی بـرون آیـد	بـه بـر کشـیده ز ابـر آفتـاب دلـق سـمور
کشود دسـت تظلـم ز بـس هلاکـوی بـرد	شرر بـه سـنگ شـود از نهیـب آن مسـتور
چو اشک شمع شود بسـته بـر سـر مژگـان	سرشک گر چکد از چشـم عاشـق مهجـور

---

۱. سالار: رسد. شماره ۵۸؛ عثمانیه: شماره ۱۰٤
۲. همان: سه بیت متفرق دارد، عثمانیه: شماره ۵۰:
از پریشـانی بـود امیـد جمعیـت کـه جعـد	بسته می‌گردد چو او یک سر پریشان می‌شـود
عثمانیه: شماره ۶۳:
کو جنونی که کنم چاک ز سـر تـا کـف پـا	دامنـی چنـد و پـری چنـد و گریبـانی چنـد
عثمانیه: شماره ۱۰۱
بشکفد غنچه چو در صحن چمن گل خنـدد	بـس کـه انـداز تبسـم بـه دلـش جـا دارد
عثمانیه: در ردیف «د» غزلی دیگر نیز دارد:
بکن برباد خاکم را کـه بهـر نـذر چشـم تـو	ز سر تـا پـا غبـارم از دیـار سـرمه مـی‌آیـد
سراپا سوختم چون طور سـینا بهـر دیـدارت	میفگن از نگه هرگز به کار سـرمه مـی‌آیـد
مکش اندک خدا را نیز در چشم خود ای ظـالم	که من از تیره‌بختی‌ها ز بـار سـرمه مـی‌آیـم*
به بخت تیره‌ام اصلاً منه حرفی تو ای زاهـد	چو نور ذات پنهان در کنـار سـرمه مـی‌آیـد
نمودی تا دو عالم را خموشان از نگـاه خـود	به کف بگرفته دل بهر نثار سـرمه مـی‌آیـد
چه پرسی از هجوم تیره بختی‌های من أعظـم
که از طفلی چو سوسن در بهار سرمه می‌آید

* «که می از تیره‌بختی‌ها ز بار سرمه می‌آید» صحیح است. اشتباه کتابت دارد.
۳. سالار: در ردیف «ر» این قصیده را ندارد. عثمانیه: شماره ۹۲.
٤. عثمانیه: سردی.
۵. سالار: ندارد.

چنان رواج گرفته است بستگی در دهر حباب گشته به دریا چو کاسهٔ بلور
شدند چون پر ماهی ز یک دگر چسپان اصابع همه مردم ز سردی موفور
طباع گشته[1] ز بس مبتلای سردی دی بسان قبله‌نما لرزه می‌فروشد هور
ز دست برد برودت که گشت عالمگیر کشد ز یاس دم سرد هر نفس با حور[2]
ز بس‌که رنگ اثر ریخت دی که قطره اشک چو ژاله می‌چکد از چشم عاشق رنجور
اگرچه طعنه زن زمهریر گشت جهان اگرچه آینه‌وار نسیم گشت دبور
ز بس به رعشه بود دی ز دامن تر من به روز برف کند هر سحر ردای سمور
ز سردمهری ایام و دامن تر من فتد به زلزله محشر چو ارض نیشابور
طبیعتش شود آبی ز شرم عصیانم دمی به رفتن دوزخ اگر شوم مامور
نعوذ بالله مزن حرف خارج آهنگی کجا جهیم و جهنم کجا مدیح حضور
محمد عربی کز نسیم[3] مقدم او گرفت گلشن ایجاد رنگ و بوی ظهور

بگویی مطلع دیگر که نشهٔ لطفش
شود خمار شکن از پی شراب طهور

مطلع

شمیم شرع تو آرد اگر صبا و دبور ز غورکی نبرآید طبیعت انگور
به پیش پیش تو شمعی به دست موسی طور شده است خضر سر افراز خدمت اترور
فتد چو گرد ز نعلین او به دیدهٔ کور[4] کند حساب سیه مور در شب دیجور
به باغ امن تو هر نخل را ز آتش تیز نهال شمع صفت پرورش کند ناطور
به انتقام گر آید چو دست معدلتش کند ز باز به هر صبح طعمهٔ عصفور
به کاغذی که ز جودت قلم گهر ریزد نهد به صفحه دریا هزار گونه قصور
قضا کلاه تفاخر بر آسمان بشکست به پیشکاری درگاه تو چو شد منظور
چگونه سر نکشد رایتت ز عرش برین چو گرد فوج تو باشد سواد دیدهٔ حور
اگر ز خوان کرم ذلّه‌ای به فقر رسد ز فرط مایه شود از تونگری مشهور

---

۱. عثمانیه: گشت.
۲. همان: خور. خور صحیح است . خور به معنی خورشید.
۳. همان: شمیم.
٤. همان: به چشم کور فتند گر دگر ز نعلینت.

عجب مدار کـه دف منـزل[1] عزیمـت شـد بود ز تـار خـودش سـبحه در کـف طنبـور
نبــود شـــق قمـــر بـــر رســـالت او لـب شـهادت خـود وا نمـوده مـه ز شـعور
بیـا بیـا و بگـو مطلعـی دگـر «اعظـم»
نظـر نمـود بـه بـرج جهـان مـه بـا نـور

مطلع

طلوع کـرد ز اوج شـرف چـه غیـرت هـور که ساخت صبح جمالش خموش مشعل طور[2]
بـه بارگـاه شـریف تـو تـا شـود منظـور قضا به پیش تـو آیـد گرفتـه صـد منشـور
به زیر بام تـو رفعـت نهـاد دسـت بـه سـر شکسـته بـال و پـر طـایر کمـان ز طهـور
کنـد ز جامـهٔ زر تـار چـرخ پـا انـداز قضـا بـه راهگـذار تـو هـر مسـا و سـحور
مجسـم اسـت چـو ذاتـت ز نـور یکتـایی نریخت سایه ازیـن راه از تـو رنـگ ظهـور
کسی چه جایی که دست سوال پیش نهـد به عهد تـو کـه نمـایی سـخای نامحصـور
کدام دست بگو در جهان کـه غنچـه نشـد ببین چگونه رسد غنچه و صدف بـه ظهـور
شهی که خواست چو صیت نبـوت خـود را کنـد بلنـد بـر آورده از صـنم نـاقور
شها منم که شود مهـره‌اش چـو نـرد قمـار به دست خویش کشم سبحه‌ای اگـر از زور
ز من درست کند نسـبت خـودش عصـیان نمود بس که پس خورده‌ام قطـور[3] سـحور
شکست کاسهٔ دل را به سنگ غم عصـیان بـه ملـک معصـیتم شـه چـو رتبـهٔ فغفـور
امیـد لمعـه‌ی آفتـاب خـاور دیـن که تا ز فیض شـعاعش دلـم شـود بـا نـور
رجای آن کـه شـوم روز حشـر ز احسـانت به رنگ سـایه بـه زیـر لـوای تـو محشـور
اگرچه هست به آن سوی وهم و حد قیاس ثنـای لایـق تـو ای رسـول رب غفـور
نظـر بـه لطـف تـو آورده‌ام سـفالی چنـد چنانکـه بـود ملـخ را بـر سـلیمان مـور
شها منم که غلامـی رسـانده‌ام بـه کمـال اگرچه هست مر این پیشه از سنین و شهور
ببـالم از شـرف خانـه‌زادی تـو ز بـس که آسمان زحل شد به اوج من چـو حـدور
ثنـای فخـر رسـل انـدکی نکـرد رقـم اگرچـه لـوح و قلـم گشـت از ازل مـامور

---

۱. عثمانیه: ندارد.
۲. عثمانیه: فطور. پس از این بیت زیر دارد:
شکست کاسهٔ دل را به سنگ غـم عصـیان بـه ملـک معصـیتم شـد چـو رتبـهٔ فغفـور
۳. عثمانیه: مندل.

کجـا رسـد ثمـر پختـهٔ ثنـای[1] کفـم / اگرچه خام کنم خـویش را سـنین و شـهور
خوش است غنچه صفت مهر بر دهان سازم / که عین مدح بـود اعتـراف عجـز و قصـور
ز فـرط شـوق دهـان بـاز بـاز مـی‌گـردد[2] / بهـار نیلـوفر ماهتـاب بـا سـم هـور
به بوسـتان فلـک تـا همیشـه جلـوه دهـد / چو گل که عرض دعا هست بعد از این منظور
گـل مـراد محـبّ تـو تـازه بـاد مـدام / اگرچـه چـرخ کهـن کـرده از مـرور دهـور
چنان به درد و غم و غصه جسـم او کاهـد
شنا حسود تـو سـازد بـه عـین دیـدهٔ مـور

«۵۶»

ای دل بیـا حـزین و سـوی کـربلا نگـر / یعنـی خـزان بـاغ نبـی‌الـورا نگـر
یک سو فتـاد اکبـر و سـوی دگـر حسـین / ایـن لالـه زار حضـرت خیرالنسـا نگـر
هسـتند ذره ذره همـه در غـم حسـین / ای دل بیـا و عـرش بـرین تـا سـرا[3] نگـر
باریـد ابـر خـون ز غـم او بـه جـای آب / زیـن جـا غمـش ز عـالم بـالا تـو وا نگـر
از بس‌که کاست جسـم مـن از کثـرت الـم / شـد آه نـاتوان مـن اکنـون عصـا نگـر
سطح فلک چو کاغذ آتش رسیده سـوخت / فریـاد شـعله پـرور آل عبـا نگـر
هر مردمک بـه چشـمه نهـر فـرات چشـم / از صـبح تـا بـه شـام بـود آشـنا نگـر
نیلی بود سما و زمین خاک بـر سـر اسـت / گـل را تـو سـینه چـاک میـان عـزا نگـر
هـر نـاوکی کـه بـر بـدن او رسـید مانـد[4] / گشـته زبـان شـکر جنـاب خـدا نگـر
آن نیزه[ای] که کـرد گـذر[5] از دل حسـین / نـوکش رسـید بـر دل خیرالـورا نگـر
کردنـد راویـان صـدیق ایـن چنـین رقـم / ای دوسـتدار آل رسـول خـدا نگـر[6]

---

۱. عثمانیه: ثنا به کفم.
۲. همان:
ز فـرط شـوق دهـان بـاز بـاز مـی‌گـردد / چو گل که عرض دعا هست بعد از این منظور
بـه بوسـتان فلـک تـا همیشـه جلـوه دهـد / بهـار نیلـوفر ماهتـاب و یـا سـم هـور
در این دست‌نویس سپس غزلی با ردیف «ص» شروع می‌شود.
۳. ثری، صحیح است، سالار: نیز املا با سین دارد، برگ ۱۸. عثمانیه: شماره ۴.
٤. عثمانیه: و ماند.
۵. املای گذر از «ز» است.
٦. اساس: دو بیت مصدر به «آن نیزه» و «کردند راویان» ندارد؛ از عثمانیه و سالار گرفته شده است.

در شد چو چار پای سمندش به خاک گفت ای رهنما کدام زمین است و جا نگر
کرد التماس ماریه ناگه که کربلاست ای شاه جن و انس تو حکم قضا نگر
زین پیش داده بود خبر جدم اینچنین جای بلای سخت بود کربلا نگر
دارم امید از تو شفاعت به پیش حق از دیدهٔ قبول رخ التجا نگر[1]
همچو هلال کاسهٔ دریوزه گشته‌ام
ای شمس «اعظم» از ره لطف و عطا نگر

«۵۷»

ز هی سعادت بخت کسی که در شب تار[2] ستاره گریه کند تا سحر به محفل یار
خدا کند که بمیرم دوچار گشته به او چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار
به وصف زلف تو تحریر گر کنم برخی سطور شعر شود مار و نقطه بیضهٔ مار
نظیر خال ز مشک ختن خطا باشد که چاکر حبشی پیش اوست مشک تتار
سیاه بختی من آن چنان بود «اعظم»
که شمع دیدهٔ آهو بود مرا شب تار

«۵۸»

دید رشک بوستان تا دامنم ابر بهار می‌شمارد خویش را با گریهٔ من رشته‌دار
می‌کند پرواز دل با[3] رشتهٔ آه از کنار کاغذ بادی شمارد حیف طفل ساده کار
نامهٔ بال کبک را کردم ز راه اختصار حیف یار من ز شوخی کرد او را تار تار
نیست ممسک را ز[4] زر جز پاسبانی هیچ کار بهره‌ای هرگز نمی‌یابد ز گنج خویش مار
بار دیگر بوسه‌ای خواهم ز لعل می‌گسار بشکنم زین بادهٔ جان‌بخش با جانان خمار
شکر لله داغ عشقت کرد افزون رتبه‌ام همچو آن صفری که یک را می‌رساند تا هزار
می‌دهد عمرک پس از رنج تمام[5] از دست نقد گل نمی‌ریزد به روی زر تا نگردد دل‌فگار

---

۱. در عثمانیه و سالار این بیت جا به جا است.
۲. سالار: شماره ۶۱، عثمانیه: شماره ۲۸.
۳. همان: به؛ عثمانیه پر. سالار: شماره ٦٣؛ عثمانیه: شماره ۷۳.
٤. همان: مرا.
۵. همان: می‌دهد ممسک پس از رنج تمام.

از چـه معشـوقان نمـی‌دارنـد سـوز بـاطنی	چون که مشهور است اندر سنگ می‌باشد هـزار[۱]
یار مـن آیینـهٔ دل را شکسـت از راه خشـم	بود غافل زین که راز خویش گـردد آشـکار
نیست خال عنبرین پیوسـته از چشـم نگـار	قطرهٔ افیون برون جوشـیده اسـت از کوکنـار[۲]
پرورد در چشم طفل اشک را «اعظم» که مانـد
از جناب حضرت مجنـون همـین یـک یادگـار

ردیف ز

«۵۹»

ای گـــل سرســـبد فصـــل بهـــار اعجـــاز	پیش جـاه تـو بـود عـرش بـرین پـا انـداز
قبلـــه و کعبـــه کـــونین و امـــام‌الثقلـــین[۳]	نه فلک سجده کنـد بـر درت از روی نیـاز
کرد توصیف علوی تو چو حق جـل و عـلا	چه محال[٤] است که باشم به مدیحت دمسـاز
گـوهر بحـر حسـب لعـل بدخشـان نسـب	معـــدن نقـــد نبـــوت بـــود و مخـــزن راز
دارد امیـد شـفاعت ز حضـورت «اعظـم»
ای خوشـا شـافع امـی لقـب جـرم گـداز

ردیف س

«۶۰»

منت ساغر ز ساقی فطرت خام است و بـس[۵]	لاله سان پیوسته ما را دست بر جام است و بـس
می‌شود بی‌جرم رسوا در عـدالت‌گـاه چـرخ	چشم آفت می‌خرد دل مفت بدنام است و بس
گر روم تنها به باغی بی‌تو ای رشک چمـن	نغمـهٔ بلبـل مـرا آواز دشـنام اسـت و بـس
از چـه یـارم بـر مـن شـیدا نمـی‌آرد کـرم	رحمت او همچو باران بر همه عام است و بس
آرزو دارم دهـــان تنـــگ او بیـــنم نشـــد	در عدم گاه جهان شاید از او نام است و بـس
بس‌که محو وصل او گشتیم «اعظم» سر بسر
اتحاد ما به او چون حرف ادغام است و بس

---

۱. سالار و عثمانیه: شرار.
۲. اساس: این بیت ندارد؛ از عثمانیه: گرفته شده است. بیت سوم است.
۳. سالار و عثمانیه: امام ثقلین. شماره ۶۴ و ۲۰ بالترتیب.
٤. عثمانیه: مجال.
۵. سالار: شماره ٦٥؛ عثمانیه: شماره ۲۱.

«۶۱»

نایـد ز بـیم جـور ز عشـق تـو بـاز کـس[1] از رنـج نـاخنش نکنـد تـرک بـاز کـس
پیـری رسـید و بـرد دل از عشـق بـاز آ سیماب کشـته را نکنـد کشـته بـاز کـس
تـا مـرگ عاشـقان نـرود آرزو ز دل جـز خـاک گـور پـر نکنـد چشـم آز کـس
آن شوخ پـر حیـا بـه دل از داغ مهـر کـرد چـون کـرد مثـل آینـه افشـای راز کـس
باشد فغان به هر پی «اعظم» به جـای خـون
جز ناله‌ای نیافت بـه رگ‌هـای سـاز کـس

ردیف ش

«۶۲»

گشـت[2] تـا چشـم او شـراب شد دل خسـته‌ام کبـاب فـروش
تـا دلـم گشـته تشـنهٔ دیـدار دیدهٔ من شد اسـت آب فـروش
بس‌که گریم به شوق گـل‌رویـی طفل اشکم بـود گـلاب فـروش
از تـپ شـوقت ای مسـیحا دم نبض جانم شد اضطراب فـروش
«اعظم» جمله گوهر پیری‌سـت
کـه بـود صـبح آفتـاب فـروش

«۶۳»

چه گویم ای[4] صبا از جامهٔ زرتار چسپانش طلـوع آفتـاب حشـر گـردد از گریبـانش
چسان آرد دل من تاب آن مهر درخشـانش که چون انگریز ساکت می‌کند صف‌های مژگانش
چه پرسی از هجوم ناتوانی‌های من اکنـون که از خود می‌روم مانند شمع از باد دامانش
کشم یارب در آغوش نگه گر تنگ‌تـر او را کند کار اتو[5] مژگان من بر جسـم عریـانش
چسان سازد رقم مهجور جانا نامـهٔ شـوقت که کرده کلک چون زلفت ز احوال پریشـانش

---

۱. سالار و عثمانیه: شماره ٦٦.
۲. اساس: کشت.
۳. سالار: شماره ٦٧؛ عثمانیه: شماره ١٦.
٤. عثمانیه: از صبا جامه. شماره ۲۴؛ سالار: شماره ۶۸.
۵. سالار: او تو.

دل بیتاب عاشق را میفگن در تـب شـوقت نماید نه[1] فلک را نیلگون یک آه سـوزانش
به حسن اباد خوبان فریب اندر بغـل گـاهی ندیدم جز سراب آبی به جـایی در بیابـانش
عجب نبود شود «اعظم» شگفته غنچهٔ حالت
اگــر آیــد نســیم نفحــهٔ از دور دامــانش

«۶۴»

چسان گردد جدا از دست ترک شوخ شمشیرش[2]
که چون آینه می‌دارد ز جـوهر پـا بـه زنجیـرش
پس از مدت به دل جا کرد چون ناگاه تصـویرش
روان افتان و خیزان شد بـرون از بهـر تـوقیرش
نزاکت بار من از گـل بـود یـک پـرده نـازک‌تـر
نمایــد کــار صرصــر انــدکی از بــاد تقریــرش
بــود دامــان صــحرا خوشــنما از بســملان او
کنـد کـار اتـو یکسـر طپیـدن‌هـای نخچیـرش
چو تیر آسـمانی مـی‌زنـد یـار از نگـه «اعظـم»
نمایـد مـاه نـو قالـب تهـی از بهـر زهگیـرش

«۶۵»

گـر مـن والـه بگـویم پـیش او احـوال خـویش[3]
مــی‌دهــد آینــه مــی‌گویــد ببــین تمثــال خــویش
نیسـت معلـومم کـه مـی‌آیـد بـه عـزم دلبـری
می‌کشد چون بیضـه بلبـل غنچـه را در بـال خـویش
شد برون از سینه‌ام دل هی نمـی‌دانـم کجاسـت[4]
در بـه خـاک افتـاد و مـی‌دارم فقـط غربـال خـویش

---

۱. اساس: جا خالی دارد؛ «نه» از سالار گرفته شده است.
۲. سالار: شماره ٦۹؛ عثمانیه: شماره ۷٦.
۳. همان: شماره ۷۰؛ عثمانیه: شماره ۷۸.
٤. اشارات بینش: چه شد، ص ۴۵.

دادەام حمامـــهٔ دل را بـــه بـــام آه خـــود
تاکـه برگیـرم بـه راه عشـق جانـان فـال خـویش
مـی‌خـورد خـار غـم از گـل بلبـل بیهـوده گـو
چون که یک رنگی نمی‌دارد به حـال و قـال خـویش
چون فلک جمع زر خورشـید کـرد «اعظـم» نگـر
چون نگهبان گشت می‌سـازد بـه گـرد مـال خـویش

«۶۶»

کـرد شـاید اثـر سـوز دلـم یـاد آتـش خواهـد از شـعله بـرآورده زبـان داد آتـش
گر نـدارد سـر هـم چشـمی سـوز دل مـن سـبزهٔ شـعله بگـو از چـه فرسـتاد آتـش
لاف افروختگـی کـرد مگـر پـیش رخـش که بـه زنجیـر ز دود خـودش افتـاد آتـش
بعد صد سال بـرون مـی‌شـود آخـر یکبـار هرکـرا مثـل چنـار اسـت بـه بنیـاد آتـش
مصرع ریختـه شـمع ز بـس خـوش افتـاد مـی‌کنـد از پـر پروانـه بـر او صـاد آتـش
مثل دردانه کـه افتـد بـه زمـین از غربـال چکـد از گرمـی ایـام ز فـولاد آتـش
گشته‌ام بس که اسیر تپ هجرش «اعظم»
شـیوهٔ[1] سـوز گرفـت از نفسـم یـاد آتـش

«۶۷»

سلامت پادشاه عشق روزافزون شود[2] شـانش که می‌کارد گهر از اشک جای تخم دهقـانش
صفای ماه می‌بینم چو روزافزون شـود ترسـم که برگردد فلک آرد کلف بـر روی تابـانش
فرا یاد[3] تو باشد چون بری مینای دل از مـا که از سنگ جفا برهم خورد صبر است تاوانش
طرف گردد کجا می با لب یاقوت رنـگ او که دارد در گره چون لعل سرخی بیرهٔ پانش
شـود سـیماب آه مـن ز جـوش گریـهٔ زارم چو آن برقی که باران می‌نماید گرم جـولانش
به رنگ خامه چون اشک سیه «اعظم» نمی ریزد
که خط آمد سیاهی کرد خـط بـر روی جانـانش

---

۱. عثمانیه: شهوه. شماره ۷۹؛ سالار: شماره ۷۱
۲. همان: بود. شماره ۸۷؛ سالار: شماره ۷۲.
۳. همان: فراباد.

ردیف ص

«۶۸»

گل سینه چاک پیش تو بلبل علی‌الخصـوص غرقاب خجلت است چمن دل علی‌الخصوص
آرد به محفلت دل بـی‌شـکوه را بـه حـرف بانـگ سـرود نالـهٔ قلقـل علـی‌الخصـوص
کـاری فتـاده بـر هـدف سـینه شـوخ مـن هر تیر غمـزهٔ تـو تغافـل علـی‌الخصـوص
بی‌یار کـی روم پـی گلگشـت چـون هـزار گلزار سینه چاک کند گل علـی‌الخصـوص
«اعظم» نگر به رنگ بدخشـان ز شـعر تـو
تبریز غرق خون شده آمل علی‌الخصـوص[1]

ردیف ط

«۶۹»

شد به عکس[2] باده بر رخسار خـط چـون رگ یـاقوت آتـش‌بـار خـط
چون کـه از میخانـهٔ لعلـش رسـید شد سیه مست و پریشان کار خـط
می‌برد چون سـبزه‌ام خـواب گـران گـر ببیـنم بـر رخ آن یـار خـط
در شب زلفش کند «اعظم» مـدام
فتنـــه خوابیـــده را بیـــدار خـــط

ردیف ع[3]

«۷۰»

سرخی چشـم دهـد امیـد وصـل یـار مـن قاید خورشید می‌باشـد شـفق وقـت طلـوع

---

۱. عثمانیه: شماره ۹۳؛ سالار: شماره ۷۳، سپس بیت زیر آمده است که در اساس در ردیف این غزل نیست:

غرور می‌کنـد آخـر بـرای نـان محتـاج شنیده‌ای که هما شد به استخوان محتـاج

و بعد از این بیتی در ردیف «ع» است.

۲. عثمانیه: شماره ۹۹؛ سالار شد ز عکس، شماره ۷۴.

۳. اساس در ردیف «ع» هیچ بیتی ندارد، از عثمانیه گرفته شده است. سالار: شماره ۷۵؛ فابد خورشید؛ عثمانیه: شماره ۴۵.

ردیف غ

«۷۱»

دلا ز حیرت مد نگاه توام تیغ گره چو جوهر او گشته در گلو دم تیغ
چه آبروست شهید ترا که دست قضا پی معانقه کرده[۱] دراز از خم تیغ
رسید بر سر مجروح ابروی تو اجل به جای مشک به منت نهاد مرهم تیغ
خطا چگونه کند گاه قتل ابروی او که کرده است ز دنبال کار[۲] همدم تیغ
ببین کرامت شوخم که سجده‌ریز آمد به یک اشارهٔ ابروی او چماچم تیغ
بسان سیل چو از کام[۳] تفته جان بگذشت به رنگ جوهر آینه خشک شدنم تیغ
ز تند خویی موج چکاچکش «اعظم»
حباب از سر عاشق برآید از یم تیغ

«۷۲»

چو رنجه گشت ز شمشیر تشنه کام حسین[٤] ز شرم آب شد و نیست نام نم بر تیغ
فتد ز گرم زنی جوهرش بسان تگرک روا مدار ازین بیشتر ستم بر تیغ

ردیف ک[٥]

«۷۳»

[چون تیز خرامد آن دلکش بالای زمین و زیر فلک
افتد لرزان برق از شرمش بالای زمین و زیر فلک]

---

۱. سالار: گردد. شماره ۷۶؛ عثمانیه: شماره ۹۶.
۲. عثمانیه؛ سالار: کارد.
۳. سالار: کام، ندارد.
٤. عثمانیه: شماره ۹۸
٥. اساس: ردیف «ک» ندارد؛ از نسخهٔ سالار گرفته شده است و نسخهٔ سالار جنگ بعد از ردیف «ک» به پایان می‌رسد و مهر آبی رنگ «تنقیح ۶۶۴» دارد. عثمانیه: شماره ۴۵.

ردیف گ

«۷۴»

برآید از دل گرمم چو هـوی سـیر آهنـگ[۱] شرر شهاب صفت می‌تـراود از رگ سـنگ
به یاد صـفر دهانـت چنـان شـدم دلتنـگ کـه آفتـاب نمایـد شـراره انـدر سـنگ
یقـین دلـم سـر ترسـیل نامـه‌ای دارد چـو آه جسـت پـی بـردنش کبـوتر رنـگ
یمن ز لعل تـو غرقـاب خـون بدخشـان‌وار ز ساده روی تو رو سـاخت کارگـاه فرنـگ
تـنم ضـعیف چنـان شـد بـه مـو کمـری که چشم مور گران شد چو ساختم هم سـنگ
هزار مـژده بـه طفـلان ز گریـهٔ «اعظـم»
که قطره قطرهٔ اشک است توده تودهٔ سنگ

«۷۵»

رسید بار بـه محفـل گرفتـه سـاغر رنـگ[۲] به رنگ لاله که گل می‌کند ز دامن سـنگ
خمـار سـبزهٔ رنگـش فـرو نشـد ز دلـم کشیدم ارچه به یـادش هـزار سـاغر بنـگ
خیـال عشـق دلـم مـی‌کنـد خـداحافظ هجوم لشکر خونخوار شد بـه کوچـه تنـگ
نگـاه بـاز نگـردد فتـد چـو بـر چشـمش رهـایی‌ای نبـود هـیچ گـه ز قیـد فرنـگ
چو باده جای تو خالی بـود بـه بـزم سـرور
بیا بیا که فدا ساغرست و «اعظم» و چنگ

ردیف ل

«۷۶»

وای بر وحشت و صدحیف به بیچـارگیش[۳] که به جز آه کسی نیست به غمخواری دل
پـرس «اعظـم» ز کلـیم همـدانی کـه ایـا گریه بر خویش کـنم یـا بـه گرفتـاری دل

---

۱. سالار: فقط دو بیت دارد. شماره ۷۹؛ عثمانیه: شماره ۹۷.
۲. عثمانیه: شماره ۱۰۲.
۳. همان: شماره ۳۴.

«۷۷»

گشت دچارم[۱] چو خریدار گل حرف زدم ز ارزش بازار گل
آه خنک کرد به رنگ صبا چشم پر از نم چو گرفتار گل
ناله برآورد به رنگ هزار رفت ز خود بو صفت آن یار گل
چشم چو زد آب به رویش ز اشک باز به خود آمده کردار گل
گفتمش از بهر چه پژمرده شد غنچهٔ حال تو ز اذکار گل
گفت صباوار مرا در چمن گشت گزاری پی دیدار گل
در نظر آنجا گل دیگر شگفت خواب کند طالع بیدار گل
سودهٔ الماس ز شبنم نهد بر[۲] لب زخم دل خونخوار گل
نرگس غم‌دیدهٔ خوابیده بخت کرد قبا جامه به هنجار گل
کوفت ز بس از غم و اندوه و درد گشت سیه سینه افگار گل
سنبل غمدیدهٔ آشفته موی گشت سیه‌پوش ز آزار گل
رو به چمن کس نکند چون هزار زد ز غمش پشت به دیوار گل
خوردهٔ گل گشت فروزینه‌اش شمع صفت سوخت چو اشجار گل
آب شده نقره نسرین ز شرم نا سره گردید چو دینار گل
نسترن از غم گل خورشید گشت داغ شده لاله ز دیدار گل
کاست چنان بلبل نالان ز غم می‌رود از خود چو فتد بار گل
نیلوفر از سر کله خود فکند یاد به دل کرد چو دستار گل
کاست ز بس غنچه به هجر بهار کرد عصا بهر خود از خار گل
رشک بود وادی ایمن ز باغ طور صفت گشت چو انبار گل
نسترن آسا شده سوسن سفید حرف[۳] سیاهی شده در کار گل
نخل گلستان شده چون سرخ بید زار چو شد دیده خونبار گل
گریه بجوشید چنان شد برون آب چو فواره ز هر خار گل
روز سپیدار ز غم شام شد باد به او گشت چو هنجار گل

---

۱. عثمانیه: دوچارم. شماره ۹۱.
۲. همان: هر.
۳. همان: صرف.

سرو عیان گشت به هر سوی باغ / آه چو سرزد ز دل زار گل
نیله چو یاسم شده دست چنار / کوفت ز بس سینه ز دیدار گل
سرو چو شمشاد برآشفته شد / دید چو ناشادی سرکار گل
دخت رز از پرده برآمد چو هوش / یاد چو شد ساغر سرشار گل
فاخته در حلقهٔ ماتم نشست / سرو ز خود رفت به کردار گل
جامهٔ خود ساخته صد برگ چاک / گشت عیان غم چو ز هر تار گل
مرغ سحر داغ چو طاووس گشت / شد چو خزان غازهٔ رخسار گل
قمری او چون نه سمندر شود / سرو چمن سوخت چو از نار گل
سبزهٔ بیگانه صفت باغبان / بود به کنجی شده بیمار گل
عرض نمودم که چرا ظاهر است / حالت اندوه ز آثار گل
پاسخی آهسته‌تر از بانگ گل / داد چنین واقف اسرار گل
کز غم نو بادهٔ باغ رسول[ص] / لخت جگر[۱] فاطمه سردار گل
حاصل بستان ولایت حسین / بیت حزن شد چمن و دار گل
نام مبارک چو به گوشم رسید / چاک جگر گشت به اطوار گل
سر زده ناگاه ز دل مطلعی / تخته زن رونق بازار گل

مطلع

از ازل ای قافله سالار گل / وا شده در وصف تو منقار گل
خطبهٔ نام تو بخواند هزار / سکه حکم تو به دینار گل
پان تولای تو شاها ز بس / جنس دکان ساخته عطار گل
نافهٔ مشک است دهان قایلی / گشت چو مشغول به گفتار گل
ساخته ز اندیشه و رغبت به باغ / مرغ سحر سبحه زرتار[۲] گل
کن سخن «اعظم» به دعا اختتام / قافیه تنگ است ز تکرار گل
خاطر بلبل به چمن تا بود / خسته و افگار ز منشار گل

---

۱. عثمانیه: دل.
۲. همان: ز زنار.

باغ محب از نم احسان تو باد تر و تازه ز ازهار گل
طوق به گردن کند از قهر تو
دشمنت از لخت جگر هار گل[1]

ردیف م

«۷۸»

کشتی به یک تیر ادا شست تو بوسم[2] بردی دل محزون مرا دست تو بوسم
واسوختم از آتش جانسوز فراقت تا سرمه صفت چشم سیه مست تو بوسم
شد رشک ارم دامن صحرا ز سرشکم گه پای و گهی دست حنا بست تو بوسم
آموخت ز تو پیر فلک فتنه‌طرازی ای طفل پر آشوب قد پست تو بوسم
کردی تو به یک لمحه گذر از دل اعظم
ای تیر جگر دوز نگه جست تو بوسم

«۷۹»

از پی صید تو صیاد شکاری دارم[3] یعنی آهوی دل خود به کناری دارم
زود آ ساده سپاهی پسر شوخ مزاج اندکی با تو من غمزده کاری دارم
گذری بر سر بالین من بیمارت نقد جان بر کف لب بهر نثاری دارم
بر نتابد دل من منت سیر گلشن از گل داغ چو طاووس بهاری دارم
بس که قلیان صفت از آتش عشقت سوزم دست در کار و دل خود سوی یاری دارم
شب که در محفل وصل تو قدح نوشیدم بوسه‌ای از لب میگون که خماری دارم
هستم اندر گرو حضرت غوث[رض] «اعظم»
چه خطر از فلک اکنون که حصاری دارم

---

۱. عثمانیه: شماره ۴۹، در ردیف ل دو بیت دیگر اضافی دارد:
یقیق که مطلع ابرو شد از بیاض جمال قضا پسند که زد نقطه‌ای به گوشهٔ خال
چو شعله‌ای که ز یکدم زدن رود از خود نفس کشیدن من می‌برد مرا زین حال
۲. عثمانیه: شماره ۶.
۳. همان: شماره ۷.

«۸۰»

چسان فریاد سازم از غبـار سـرمه مـی‌آیـم چگویم همچو معنی در شعار سرمه می‌آیـم
مکن برباد خاکم را که بهر نذر چشـم[۱] تـو ز سر تا پـا غبـارم از دیـار سـرمه مـی‌آیـم
سرا پا سوختم چو طور سـینا بهـر دیـدارت میفگن از نگه هرگز به کار سـرمه مـی‌آیـم
مکش اندک خدارا سرمه در چشم خـودای ظـالم[۲] که من از تیره‌بختی‌ها ز بار سرمه مـی‌آیـم
ز بخت تیره‌ام اصلاً منه حرفی تو ای زاهـد چو نور ذات پنهان در کنار سـرمه مـی‌آیـم
نمودی تا دو عالم را خموشان از نگاه خـود به کف بگرفته دل بهر نثار سـرمه مـی‌آیـم
چو پرسی از هجوم تیره‌بختی‌های من «اعظـم»
که از طفلی چـو سوسـن در بهـار سـرمه مـی‌آیـم

«۸۱»

چشمت ز غمزه تیر گـر آرد بـه کـف بهـم من هم رسـانم از دل حیـران هـدف بهـم
از بس به یاد مـوی میـانش دلـم گـداخت اشـکم رسـاند صـورت درّ نجـف بهـم
سر بر زند گهر چو گشـایی بـه وقـت کـار بندی اگر به هر دو لبت چون صـدف بهـم
از ناز شور حسن فزایـد کـه خوشـتر اسـت کـرده چـو نغمـه کـوک بـه آواز دف بهـم
«اعظم» چگونه جان ببرد انـدرین مصـاف
چشمش کشیده از مژه مردانـه صـف بهـم

«۸۲»

ای شــه جـیلان دل یکسـر تبـاه آورده‌ام[۳] بـر درت آوارگـی را عـذر خـواه آورده‌ام
ای سرت گردم نگـاه رحـم فرمـا بـر دلـم حاجت مسکین گـدا را پـیش شـاه آورده‌ام
زان که عمری پخته‌ام سودای خام حرص و آز یـک شـتر بـار تأسـف زادراه آورده‌ام
کرده‌ام دل را روان بـا کـاروان اشـک و آه یوسـف مقصـود را بیـرون ز چـاه آورده‌ام
شوق دیدارت دلـم را کـرد یکسـر داغ داغ محضری پیش تو بـا مهـر و گـواه آورده‌ام

---

۱. اساس: حشم. شماره ۳۹.
۲. عثمانیه: الآن، به جای ظالم.
۳. عثمانیه: شماره ۳۰.

دست دل بر بسته از حبل‌المتین حب تو   مو کشان همچو غلام پر گناه آورده‌ام
با هزار امید «اعظم» را به کردار گدا
بر درت دریوزه خواه یک نگاه آورده‌ام

«۸۳»

شب که در ویرانه دلتنگی از بس بوده‌ایم[1]   شمع انور کرمک شب تاب را فرموده‌ایم
خودروی را در خیال آن بت خورشیدرو   همچو شبنم شهپر پرواز خود بنموده‌ایم
بر فتد در وی نمک چون نرگس شبنم زده   بر ملیحی جز تو چشم خود نگر بگشوده‌ایم
زاهدا پیکار داغ و رنگ کاهی را بدان   بهر طفل اشک تعویذ از طلا اندوده‌ایم
رفت از دل آرزوی سیر گلشن باغبان   بس که از جوش طپش بال و پر خود سوده‌ایم
کرد ناحق بد گمان ما دل ما داغدار   صبح از رویش نقاب آینه سان نگشوده‌ایم
سرعت ما آتشین جانان نگر مثل شرر   جامهٔ هستی به یک چشمک‌زدن پیموده‌ایم
امتثال امر کرد «اعظم» چو از مظهر شنید
این غزل البته باید گفت ما فرموده‌ایم

ردیف ن[2]

«۸۴»

السلام ای مامن امروز و هم فردای من[3]   قبلهٔ من کعبهٔ من ملجا و ماوای من
کی سوی لذات دنیا خواهشی باشد مرا   هست حبّت منّ و حب آل تو سلوای من
تا به طوف آستانت بسته‌ام نقش خیال   می‌دمد صبح سعادت از شب یلدای من
برکش از روز جهان آرای خود برد یمن   رفت تا چرخ برین آهنگ‌ها یا های من
رحم کن رحم نمایان بر غلام غوث خود
ای به نعلینت فدا جان من و آبای من

---

۱. عثمانیه: شماره ۶۸.
۲. همان: شماره ۴۸، در ردیف «ن» مطلعی اضافی دارد:
چو میل قبله‌نما می‌دهد ز کعبه نشان   نموده آه من افسوس راز عشق عیان
۳. همان: شماره ۱۳.

«۸۵»

ای دل بیا حزین و سوی کربلا بین[۱] یعنی خزان باغ نبی‌الوری[۱] ببین
شاهی که بود مرکب او دوش مصطفی امروز مرکب سر او نیزه را ببین
حب امام حب رسول خدا بود حب رسول حب جناب خدا ببین
هر غنچهٔ مراد که باشد به لب نهان از بار مهر او چو گل لاله وا ببین
خاموش غوث کلک تو شبرنگ چوب پاست
میدان این پر آتش و بس شعله را ببین

«۸۶»

تا بسایم بر درت ای شافع محشر جبین[۲] گشته جسم من به رنگ ماه نو یکسر جبین
حبّذا درگاه والا منزلت کز سجده‌اش می‌شود تار شعاعی چین و چون خاور جبین
هرکه از آب تولایت رخ خود پاک کرد نیست حاجت شستن از سرچشمهٔ کوثر جبین
گر ز بخت صایب «اعظم» روضه‌اش را بنگرم
می‌گذارم پیش او بر خاک تا محشر جبین

«۸۷»

جمال روی تو آن سوی از نیایش من[۳] کند چه کار در آنجا همین ستایش من
چه کم شود ز تو جانا بگوی بهر خدا ادا کنی تو یکی هم اگر ز خواهش من
نبود از تو امیدم چنین هزار افسوس کنی بغیر تلطف پی نمایش من
نهی به مرقد من چون قدم ز کفش بنه هنوز سرد نگردیده است آتش من
شد آنچه شد ز در خود مران تو «اعظم» را
همین امید و توقع همین گذارش من

۱. عثمانیه: شماره ۱۴.
۲. همان: شماره ۶۲.
۳. همان: شماره ۶۵.

«۸۸»

منکری بهرچه آن شوخ سپاهی از خون[1] چشم سرخ تو دهد صاف گواهی از خون
قیمت خاتم زرین شود از لعل فزون آبرو یافته این چهرهٔ کاهی از خون
چشمم از گریه به هجر بت خورشیدوشی سیل‌ها همچو شفق ساخته راهی از خون
بس‌که غلتید به خون بسملت آخر خود را کرد در خلق چو یاقوت مباهی از خون
گفت صیّاد چو آزاد نمود «اعظم» را
چه قدر مایه بود در تن ماهی از خون

«۸۹»

گردید اختلاط به مژگان آستین[2] گشت ارتباط خار مغیلان و آستین
هرگز نماند خواهش همیان زر به دل نادیده‌ایم ساعد جانان و آستین
بردم چو سوی دامن رنگین یار دست شد متّحد ز عکس گلستان و آستین
تا محو روی ساده چو آینه گشته‌ام فارغ شدم ز منّت دامان و آستین
همچون کتان ز عکس رخ رشک ماهتاب گردید چاک چاک گریبان و آستین
«اعظم» به یاد محفل جانان من نماند
فانوس وار جز دل سوزان آستین

ردیف و

«۹۰»

بی‌زبانم کرد آخر سرد مهری‌های او همچو اشک شمع زیر لب گره شد گفتگو
جلوه فرما شب بر آن یارب کدام آینه رو میل طوطی‌ها بود امروز یکسر سوی جو
چون نسیم آید به گلگشت چمن گر تندخو تاخت آرد بهر استقبال از گلزار بو
جستجویی کن به آن سو در بیابان[3] عدم گر خبر داری تو از دیوانه خود آرزو
پاکبازان بی‌نیاز «اعظم» ز آرایش شوند
جامهٔ مهتابی مه نیست محتاج اتو[4]

---

۱. عثمانیه: شماره ۶۹.
۲. همان: شماره ۷۱.
۳. عثمانیه و اشارات بینش: سوی بیابان، ص ۳۵. شماره ۸۹.
٤. اشارات بینش: رفو، ص ۴۶.

ردیف ه

«۹۱»

لبش که تخته به دوکان شهد ناب زده[1] هزار طعنه به روی خم شراب زده
گرفت لخت جگر اشک من برون آمد چو طفلکی که دود در بغل کتاب زده
شود ز گریهٔ مستانه بخت من بیدار بلی ز آب شود هوشیار خواب زده
نماند قید تعلّق ز صاف طینتیم حباب‌وار دلم خیمه بی‌طناب زده
ز کار طفل سرشکم عجب بود «اعظم»
که رخت خویش به چشمک نزن بر آب زده

«۹۲»

بس‌که از تب‌های هجرانش کشیدم نالهٔ آب شد تبخاله بر لب ما به رنگ ژالهٔ[2]
زار گرید چشم بیند سبزه چون بر روی یار جوش دریا می‌زند چون ماه گیرد هالهٔ
رفت چون پان خورده یارم در چمن فصل بهار داغ شد از رشک روی غازه ز پیش لالهٔ
شد پریشان سنبل از زلف چلیپای کسی سوخت نرگس در چمن از حسرت دنبالهٔ
«اعظم» ما چشم می‌مالد به درگاهش که نیست
از پی دهلیز او بهتر ازین گل مالهٔ[3]

«۹۳»

تا شد ز حرف مهر تو هر سینه آینه[4] بی قدر شد چو مکتب آدینه آینه
تا چشم چون جناب به هرکس نه وا کند سیلی خورد ز موج هر آینه آینه
سیماب جوهرش شود «اعظم» ز یک نگاه سازم طرف به سینه بی‌کینه آینه

---

۱. عثمانیه: شماره ۳۸.
۲. چون این غزل در ردیف «ه» است بنا بر این در املای امروز ناله‌ای، ژاله‌ای، ننوشته شد. شماره ۷۷.
۳. ماله: حلقهٔ گل.
٤. عثمانیه: شماره ۱۰۳.

ردیف ی

«۹۴»

السـلام ای مـلاذ بـوالعجبی[۱]   قرشی [و] هاشـمی [و] مطلبـی
السـلام ای شـفیع روز جـزا   مقتـدای همـه رسـول و نبـی
السـلام ای سـلالهٔ عـالم   بالـد از تـو شـرافت نسـبی
السلام ای حبیب حضـرت حـق   ختم شد بـر تـو خـوبی حسـبی
رحم کن رحـم بـر غـلام غـوث
کـه رؤف و رحـیم پـی سـببی

«۹۵»

کرد ظلمت کده امشب به فروغـی روشـن[۲]   خانـه آینـه سـان صـبح بنـا گـوش کسـی
قامتم گشت دوتا حلقه صفت ای «اعظـم»   بس‌که گوید خم از حسرت آغـوش کسـی
پی صبوحی شود از چشم عیان مستی مـی   شب که در خواب مکیدم لب می‌نوش کسـی
گشت «اعظم» همه جسمم چو مه نو پهلو
بس‌که زد جوش به دل حسرت آغوش کسی[۳]

«۹۶»

مرنجان خاطرم ای ساده‌لوح من که می‌ترسم[٤]   به دل پیوسته می‌باشی مبادا وا رسد رنجی
فروغ یار گر خواهی بجو انـدر دل مجنـون   که در ویرانه می‌گردد بهم اکثـر سـرگنجی

«۹۷»

بگرفت تا به رویـش شـوخم نقـاب نیمـی[٥]   گویی که رفت خورشید اندر حجـاب نیمـی
در عشـق طفـل مهـر و دارد دل حـزینم   تسکین چو مهد نیمی هم اضـطراب نیمـی

---

۱. عثمانیه: شماره ۱.
۲. همان: شماره ۴۳.
۳. اساس: این دو بیت مصدر به: پی صبوحی شود... و، گشت اعظم...، ندارد؛ از عثمانیه گرفته شده است. شماره ۵۶.
٤. همان: شماره ۵۱.
٥. همان: شماره ۵۸.

در یاد زلف و رویش چون برق جان شب و روز   در شورش است نیمی در پیچ و تاب نیمی
از انفعال پیشش ز آن گونه آب گشتم   باشد از آن هویدا سر چون حباب نیمی
«اعظم» به رنگ والا گشتم تهی ز شوقش
قابوسم آن کف پا همچون رکاب نیمی

«۹۸»[1]

برداشت چون پری رو از رخ نقاب نیمی   گویی که سر برون زد مه از سحاب نیمی
.............از بس که آب گشتم   باشد از آن هویدا سر چون حباب نیمی
...................عشق جان سوز   فرهاد هم چو مجنون خوانده کتاب نیمی
در محفلی که زاهد می را حرام فرمود   گفتم کشیده فرما جام شراب نیمی
هوشم ربود «اعظم» یکسر به رنگ والا
حسن غیور نیمی عهد شباب نیمی

«۹۹»

چنان لاغر شدم از شور عشق شمع تابانی[2]   به سان شعله از خود می‌روم از بار دامانی
به چشم من به جای مردمک تصویر جانان است   بلی اکثر پری در شیشه می‌دارد پری خوانی
ز چشمم کان سرشک خون تراود از ره حسرت   خورد جانان من چون گاه گاهی بیرهٔ پانی
به خوناب دل مینا چو می کش می‌روم از خود   به یادم چون بیاید محفل رنگین جانانی
از آن هردم ز آب دیده می‌خواهم وضو کردن   که مقصودم بود یک بوسه بر رویی چو قرآنی
خدا در حفظ خود دارد ز دست کافر زلفش   که هر دم می برد از دل متاع صبر و ایمانی
نویسد حال سوز و ماجرای اشک خود «اعظم»
به قرطاس پر پروانه سوی شمع تابانی[3]

---

۱. اساس: این غزل ندارد؛ از عثمانیه گرفته شده است. مصرع اول بیت دوم و سوم در عکس نسخه سیاه شده است. خوانا نیست. شماره ۸
۲. عثمانیه: شماره ۶۰.
۳. عثمانیه: پس از این غزل در ردیف «ی» بیت زیر اضافی دارد:
تا تو رفتی چون نسیم از لاله‌زار زندگی   سر به سر رشک خزان شد از بهار زندگی

«۱۰۰»

ای روی دل آسای تو بستان مدینه وی ذات تو رونق ده ایوان مدینه
گر ظلمت کفر دو جهان رفت عجب نیست از ذات تو ای شمع شبستان مدینه
در عشق تو با چاک گریبان و دل زار چون قیس نهم پا به بیابان مدینه
با عارض زیبای تو گل را چه مثال است ای سرو سهی قد گلستان مدینه
از فیض عمیم تو عجب نیست که «اعظم»
باشی تو هم از زمرهٔ دربان مدینه

قصیده

«۱۰۱»

تهی چو کاسهٔ دریوزه گشت دیدهٔ من که خواب دیدهٔ من شد ز خواب دیدهٔ من
چه خواب آینه‌وار هزار ناکامی چه خواب عرضه ده ماجرای دیدهٔ من
چه دیده کاسهٔ واژون روز ماه صیام چه دیده آهوی خاری به پا خلیدهٔ من
چه دیده نرگس بیمار از شفا محروم چه دیده قطرهٔ خونین ز دل چکیدهٔ من
چه دیده نور سیاه مزار کشتهٔ غم چه دیده اختر چرخ شب نمیدهٔ من
شبی سیاه تر از کاکل عرایس هند شبی درازتر[1] از نالهٔ کشیدهٔ من
بجاست به نشود چون سیاه‌بختی من فکند مشک به چشم رمد رسیدهٔ من
به فعل اختر او صد هزار طعنه زند ستارهٔ سوخته اشک ز دل چکیدهٔ من
ز اشک سودهٔ الماس می‌نهد بختم به زخم سینه و ریش دل دریدهٔ من
صدای صور سزد در گلو گره بندد که سرمه خورده بود حشر از غریدهٔ من
به جای نخل به تابوت می‌نهد دوران ز فرط گریه هر آه ز دل کشیدهٔ من
ز حال من که بود پیش شاه من که شکست جناح طایر رنگ ز رخ پریدهٔ من
محمد عربی کز شمیم مدحت او بهار تازه دمد از رخ رغیدهٔ من
بگو که مطلع دیگر که تا چو خور تابد
ضیای تازهٔ هر بیت این قصیدهٔ من

۱. اساس: شبی که دارتر.

مطلع

بیمار روی تو رشک گل است دیدهٔ من چو خار می‌خلد آهی ز دل کشیدهٔ من
به یک اشارهٔ ابروی او رود از کار هزار قوس قزح چون قد خمیدهٔ من
ز دست او سخاوت ازبیکه و دیهیم چو لخت و قطرهٔ اشک ز دل چکیدهٔ من
نسیم امر تو سازد طبیعت رز را
به باغ شرع تو آبی به رنگ دیدهٔ من
از آن زمان که حدیث تو گوش خوار من است چه نور دیده برد رشک بر شنیدهٔ من
مناسب است که حالی کنم ز خود انشا چو نیست لایق مدح ترا زکیدهٔ من
گرفت دام فلک تا به کار خود آرد سیاهی عمل از نامهٔ زریدهٔ من
مرا مدام نماید به مزرع عصیان غزال وحشی من خاطر رمیدهٔ من
ز سرد مهری ایام و دامن تر من شود چو نرگس یخ بسته نور دیدهٔ من
چو ژاله می‌چکد از بس رطوبت وافر ز چشم و نعره سرود از دل کشیده من
سپهر تازه توانم نمود عالم را چو عنکبوت به یک رشتهٔ تنیدهٔ من
نعوذ بالله شوم از عطای تو نومید اگرچه هست به عاصی سلم خریدهٔ من
سزد که موسی عمران ز فیض مدح کند عصای خویش ز کلک زبان کفیده من
به نازم آن که به روز نخست گشت پسند سمند رافت او را رکاب دیدهٔ من
قریب است رسم حلقه‌وار بر در او که مژده می‌دهد اکنون قد خمیدهٔ من
رسد ز جاذبهٔ بحر رحمتش اعظم
به رنگ سیل به جای دل تپیدهٔ من

[پایان]